



داستان کوتاه

# جیب پاره

«داستان هایی کوتاه»

برگرفته از دوران جنگ و اسارت محمد درویشی

نویسنده: الهام اسلام پناه

سرشناسه	اسلام پناه، الهام، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور	جیب پاره: «داستان هایی کوتاه» برگرفته از دوران جنگ و اسارت محمد درویشی / نویسنده الهام اسلام پناه.
مشخصات نشر	کرمان: امید کویر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۸۷ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱؛ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۲-۱۷-۵-۲۶۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
عنوان دیگر	«داستان هایی کوتاه» برگرفته از دوران جنگ و اسارت محمد درویشی.
موضوع	درویشی، محمد، ۱۳۴۹ - مهر -
موضوع	داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -
موضوع	Short stories, Persian -- ۲۰th century -
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان
موضوع	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- اسیران -- داستان
موضوع	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction -- Prisoners and prisons
رده بندی کنگره	PIR۸۳۳۴:
رده بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۶۱۱۴۴۸۹:



جیب پاره ، برگرفته از دوران جنگ و اسارت محمد درویشی

نویسنده: الهام اسلام پناه

ناشر: انتشارات امید کویر

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۲-۱۷-۵-۲۶۴۰۰۰۰

قیمت: ۲۶۴,۰۰۰ ریال

آدرس: کرمان، خیابان شریعتی، بعد از کوچه ۱۰، پاساژ سجاد، پلاک ۱۳۴

تلفن: ۰۳۴-۳۲۲۶۲۸۲۴ - مرکز پخش: ۰۹۱۹۶۶۴۰۶۴۰

www.OmidKavir.ir

### الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

با نام الله و با یاد همه شهدا، به ویژه شهدای بی کفن و خونین بال، که در راه عشق به سرورشان، مولا و آقای شان، اباعبدالله علیه السلام جانانه پرواز را آموختند و پرگشودند.

تقدیم به نازنین جسم قطعه قطعه ارباب کربلا، سید و سالار شهیدان، که مسیر عاشقانه جان باختن را به یادگار گذاشتند و نام و یاد با برکتشان در تاریخ جاوید کربلا، کربلایی شد و پایدار ماند.

### فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۰	همراه
۱۷	نامه‌ای که نرسید
۲۳	ماندم و رفتم
۲۷	جای خالی اش زورکی گریستم
۳۳	شتاب تقدیر
۳۹	ماجرای سنگ‌ها
۴۷	آزادی
۵۴	ادای لباس
۵۹	مانده
۶۴	نفس‌های آخرش بود
۷۴	جیب پاره
۸۰	به طرف مرز
۸۵	سروده‌ای در دل اسارت

## مقدمه

به نام معبود زیبایی‌ها که تنها نام اوست التیام‌دهنده قلب‌های ناآرام. خدای رحمان و رحیم را شاکرم که باز مجالم داد تا بتوانم برگ زرین دیگری از هنر خویش را با داستان‌های جنگ هشت ساله تقدیم جامعه، به ویژه رهبر معظم انقلاب نمایم. رهبر فرزانه‌ای که کار هنری در زمینه دفاع مقدس را یکی از برترین کارهای هنری نامیدند.

همیشه در فکر و خیالم از درگاه خداوند متعال خواستار این بودم، که توانایی و اراده‌ای قوی نصیبم بفرماید، تا برای نگاشتن خاطرات و داستان‌های جبهه و جنگ دستم بی‌اختیار به سمت قلم برود و چندین جلد کتاب از جنگ هشت ساله با نثر بنده حقیر به یادگار بماند، که شاید این‌گونه دین خویش را در حدّ جایگاه محقرانه‌ام به نسل حال و آینده ادا نمایم. (ان شاء الله که ابتدا پروردگارم، سپس امام زمانم (عج) و بعد هم رهبر انقلاب اسلامی زحمات ناچیز مرا بپذیرند).

حال که مقدمه چهارمین کتابم را می‌نگارم، خرسند هستم و بر من آشکار و روشن است که به یقین لطف خدایم شامل حالم گردیده است، چرا که در طول یازده سال توانستم به یاری حق تعالی چهار مجموعه را به مرحله چاپ برسانم و خستگی روز و شب‌های گذشته را یک جا از تن بزدایم.

بیش از نود درصد مجموعه داستانی پیش‌رو حاصل تخیل بنده و مابقی آن برگرفته از خاطرات رزمنده، جانباز و آزاده محمد درویشی است. وی از جوانان ۱۷-۱۸ ساله دلاور کهنوجی می‌باشد، که در کمال رفاه دنیوی تصمیم می‌گیرد هدفی والا را در زندگی خود برگزیند؛ هدفی که نثار کردن عشق به رهبر و خاک وطن خویش است، هدفی والا که مهم‌ترین عنوان آن را تنها می‌شود وصال به بهترین جایگاه، یعنی رضای خدا دانست و بس. قبل از نگاشتن این مجموعه، خاطرات ارزشمند جبهه و اسارت این جوان غیور در کتابی با موضوع «زورکی خندیدیم» به رشته تحریر در آمد و به چاپ دوم رسید.

بار اولی که درویشی به بنیاد شهید مراجعه کرد و از بنده خواست خاطراتش را در قالب کتاب بنویسم، خنده‌ام گرفت و باورم نشد. با خود گفتم: «این هم مثل بقیه آزاده‌ها و جانبازهایی که قبلاً قول دادند خاطراتشان را بازگو کنند، ولی یکی دو خاطره تعریف کردند، رفتند و دیگر پشت سرشان را نگاه نکردند. من نباید جدی بگیرم و وقت خودم را بابت حرف‌هایی که باد هواست، تلف کنم». به همین دلیل با حالت نیشخند از درویشی پرسیدم: «آیا واقعاً قصد دارید همه خاطرات خود را بازگو کنید و نوشتن کتاب را نیمه تمام رها نکنید؟» ایشان با اطمینان گفتند: «شک نکنید! اندازه یک کتاب خاطره و داستان از جنگ و اسارت تعریف می‌کنم.»

هر چند روز یک‌بار، درویشی مطالبی از دوران جبهه و اسارتش را که روی

ورق‌های آچار می‌نوشت می‌آورد و من از دل آن‌ها خاطراتی بیرون می‌کشیدم و ویرایش می‌کردم، تا این‌که پس از شش ماه کتاب «زورکی خندیدیم» کامل شد و پس از طراحی به چاپ رسید. تازه فهمیدم ایشان علاقه خاصی به فعالیت‌های فرهنگی، به خصوص ثبت خاطرات دوران دفاع مقدس دارند. و اینک علاوه بر لطف ویژه باری تعالی، با همکاری و ارائه خاطرات جدید ایشان هست که توانستم این مجموعه داستانی را با عنوان «جیب پاره» به سرانجام رسانم.

الهام اسلام‌پناه، زمستان ۱۳۹۸

ننه اش گفته بود: «قربون قد و بالات! زیاد به گله‌های صدام نزدیک نشی ها! آخه من همین یه دونه شاخ شمشادو دارم دیگه.» اما گام‌هایش که رسید به خاکریزهای پشت جبهه، شیر شد و اصرار داشت تا خود خط مقدم برود. ننه اش چند روز قبل از اعزام، سفارش رضا را موبه موبه من هم کرده بود، «ممد جان! هوای دُرْدونهُ منو داشته باشی. نذاری بره اون نزدیک نزدیکاً توهم نری ها... خطرناکه، باشه؟ خدا لعنتشون کنه! رحم و مرّوت حالیشون نمی‌شه که... شنیدم دسته گل کبلائی مرتضی رو همین چند روز پیش پَرپر کردن... حیف شد، جنازه شم هنوز نیاوردن...».

حرفش را تا چند روز قبل از عملیات فاو زمین زده بودم. خودم بیش‌تر از رضا دلم لک زده بود برای حضور در یک عملیات. به محض این‌که از حرف‌های فرمانده بوبردم، «احتمال دارد طی روزهای آینده منطقه فاو ابری بشود.» به هول و ولا افتادم. یک شب تا صبح کلی با خودم فکر کردم و کلنجار رفتم. حرف‌های ننه رضا هم توی ذهنم بالا و پایین شد و تصمیم نهایی را گرفتم. می‌خواستم او را قال بگذارم و با چند نفر از بیچه‌های پاسدار و بسیجی بروم منطقه عملیاتی، فرمانده را هم در جریان گذاشته بودم.

گویی احساس غرور می‌کردم. احساسی که درونم را محکم و ظاهر را مردتر جلوه می‌داد. به نظر می‌آمد خود را به فرمانده نشان داده بودم. راستش چند بار توانایی‌هایم را محک زده بود. شستم می‌گفت توی آزمون‌های سخت او نمره قبولی را گرفته‌ام. این را از تغییر رفتارم با خودم فهمیدم، چرا که روزهای اول یک جوان ناپخته و خام بودم و مسائل ریز و درشت جنگ را نمی‌دانستم. نابلدی من و عده‌ای از بیچه‌ها یک مکافات ویژه بود. به قول بشیر: «تا فرمانده و معاونش به ما حالی کنن چی به چیه، از کت و کول افتادن.»

## همراه

زمستان‌ها حالش بدتر بود. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد؛ خواب هم که می‌رفت، خُر خُرش بلند می‌شد. بهار آرام‌آرام خودش را نشان می‌داد. شب‌ها توی سنگر که بودیم، تا خماری چشم‌هایش سنگین می‌شد، خروپف و خس‌خسش در می‌آمد. توی آبادی که بود، ننه‌اش مدام هوش و حواسش به خس‌خس سینه‌اش می‌رفت و روزی چند بار تأکید می‌کرد: «رضا این کارو بکن، اون کارو نکن... رضا فلان داروی گیاهی رو بخور، سینه‌تونرم می‌کنه... رضا فلان لباس گرم رو بپوش... رضا ال... رضا پل.» وقتی به آن خانه گلی و کوچکشان می‌رفتم، از بس رضا را امر و نهی می‌کرد، من کلافه می‌شدم. یک روز گفتم: «ای بابا! ننه‌تم با این سفارشا و گیردادنش رو اعصابه!» به شوخی گفتم: «ما همین یه ننه رو داریم.» بعد هم یک دل سیر خندید و گفت: «وای به حال اونایی که دو تا و سه تا دارن، پدرشون دراومده.»

سعید، اسدالله، محمد خورشیدی و بشیرآماده شده بودند برای رفتن. رفتم جلوی سنگرو یواشکی با انگشت به سعید اشاره دادم که بیاید بیرون. فکر کرد اتفاق مهمی افتاده است، شتاب زده آمد. دستش را گرفتم، بردمش پشت سنگر و قبل از این که سؤال و جواب کند، گفتم: «منم هستم.»

- یعنی چی که هستی؟ واضح تر بگو ببینم.

- تو واقعاً نمی گیری چی می گم، یا خودتوبه اون راه می زنی؟

- فرض کن گیرنده ام ضعیفه، برو سراصل مطلب.

- عملیاتومی گم... فهمیدی؟

وقتی حرفم را گرفت، گفت: «ای بابا!... جان به لبمون کردی. خودمونیم،

می خوای بدون رضا جیم کنی؟»

- آره دیگه... فقط رضا نفهمه... خودت که جریانشومی دونی؟

- ای... ننه شومی گی؟... آخی! یادم نرفته... طفلی رضا! هنوز...!

سعید جمله اش را ناتمام گذاشت؛ بعد از مکثی کوتاه، قهقهه ای بلند زد و گفت: «خیالت راحت... فقط جلدی آماده شو که چند دقیقه بعد فلنگو می بندیم. رضا رو هم دک کن... بفرستش دنبال نخود سیاه.»

- فکرم به جایی قد نمی ده.

- با به ترفندی بفرستش بره سنگر همسایه، منم به مجید خنده می سپارم حسابی سرشو گرم کنه.

دیوانه وار دویدم توی سنگر، نشستم بغل دست رضا تا هر طور شده بهانه ای جفت و جور کنم که برود سنگر بیچه های تدارکات، یا همان سنگر همسایه و در جوار مجید خنده باشد. سعید هم بدوید و رفت تا از مجید بخواهد وقتی رضا به آن جا آمد، آسمان و ریسمان سرهم بیافد و حسابی توجه اش را جلب کند

که من هم بتوانم همراه پرنده ها پرواز کنم. رضا برخلاف همیشه خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می کردم، کلاه گشادی سرش رفت. گفتم: «معاون گردان ازت خواسته به برو بیچه های تدارکات کمک کنی.»

رضا که قانع شد و رفت سراغ سنگر همسایه، تندتند وسایلم را گذاشتم توی کوله پشتی ام، و چفیه ام را پیچیدم دور سر و صورتم. چند روزی می شد که می خواستم لباس ها و تن خاکی ام را بشورم و موهای بلندم را کوتاه کنم، اما فرصت پیش نیامد و گویی قرار بود ژولیده و ناخوانده به مهمانی ویژه بروم. هم حس جالبی داشتم و هم استرس. لحظه موعود داشت از راه می رسید. لحظات پررمز و رازی را سپری می کردم. به حدی که دستانم می لرزید. سعید خودش را رساند دم در سنگر، سرک کشید، مکث کوتاهی کرد و برگشت. معلوم بود از زیر چفیه مرا نشناخت. دوباره سرش را آورد توی سنگر و گفت: «اخوی درویشی رو ندیدی؟» گفتم: «چی می گی؟ خودمم!» به لحظه جا خورد.

- پریبرون که کبوترا در حال پروازن... .

کوله ام را حمایل کردم، تفنگ و قمقمه ام را برداشتم و پشت سر سعید با عجله رفتم به طرف اولین تویوتا لندکروز. سعید رفت بالا، تفنگ و قمقمه را از دستم گرفت. پا را گذاشتم روی پله و سوار شدم. سرم را زیر انداختم. وقتی هر دوی لندکروزها روشن شدند و با هم راه افتادند، نگاهم را دوختم به عقب ماشین و همه سنگرها، به ویژه سنگر تدارکات را تماشا کردم. کم کم سنگرها کوچک تر شدند و در آخراز چشمم ناپدید گشتند. از خودم بدم آمد. شاید تنفرم به خاطر کلکی نبود که به رضا زدم، به خاطر بدقولی ام به ننه اش بود. در پیچ و خم های جاده ای که برایم بوی غریبی می داد و گوشه گوشه اش را هیولاهای دشمن دریده بود، بغض حقیرترین واژه ای بود که توانست گونه ام را آبیاری کند

و روحم را نا آرام.

اسدالله که رو در روی من نشسته بود، وقتی دید توی خودم غرقم، محض این که هوا را عوض کند، دستش را به شانم زد و گفت: «بیدار شو... بیدار شو که صبح شده.» همه پرنده ها خندیدند. خودش خنده اش دنباله دارتر از بقیه بود. سعید گره چفیه را واز کرد.

- آتش بس... تموم... خطر از بیخ گوشت رد شد...

- یعنی رضا از دلخور می شه؟

سعید یکی زد پس کله ام و لبخند کوچکی نشست روی لبانش.

- اوه اوه... از خدایم باشه... یه رفیق نامرد عین ممد داره، چی کم داره.

با شوخی سعید نیشم باز شد، ولی درونم سوخت. هر قدر به خط نزدیک تر می شدیم، صدای شلیک قارقارک های دشمن گوش خراش تر می آمد و جای خالی رضا را بیش تر حس می کردم. گویی بدم نمی آمد او هم آن لحظه کنارم می بود و صدای سوت تک تک خمپاره های به زمین فرو رفته را می شنید. حتم داشتم پشت هرانفجار شوخی می کرد و روحیه مان می داد.

مثل چند روز قبل، وقتی صدای گلوله های دشمن به گوش می رسید و دورتر از مقر ما، به زمین می نشستند، یکی دو بار که محض شوخی درازکش شدیم روی خاک ها، انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و گفت: «... اگلوله رو بگیر نیاد این ور... اگه شهید شم، به ننه م می گم مقصر ممد بوده که هوامو نداشته ها!» هنوز یک ربع نشده بود که از او دور بودم، اما دلم برای متلک ها و غر زدن هایش تنگ شد. با خودم فکر کردم: «اگه شهید شم و دیگه نبینمش، چه جوری قضیه رو ماست مالی کنم؟» تا لحظه ای که رسیدم خط مقدم، کلی با خودم گل گل کردم. یکهو ماشین نفسش برید، معاون گردان از جلوی ماشین

پیاده شد و گفت: «... منتظر چی هستین؟ پیاده شین.»

همزمان با رسیدن ما، دو تا از بسیجی ها و یک نفر از پاسداران آمدند به طرفمان. پاسدار، ریش بلندی داشت و بیش تر موهای سر و صورتش سفید بود؛ بین آن دو نفر بسیجی ایستاد و با لحن دلنشینی بعد از سلام علیکم، گفت: «برادرا خوش اومدین». معاون گردان خیلی خوب او را می شناخت. حاج خلیل صدایش می زد و توی نگاه اول محکم در آغوشش گرفت. من، سعید و اسدالله رفتیم به طرف تانکر آب که سر و صورت خاک خورده مان را بشوریم. خم شدم، شیر آب را واز کردم و دستم را بردم زیر آن. مشتتم که پر آب شد، چک محکمی پشت گردنم چسبید. شبیه نیش عقربی بود که زهرش یکباره تمام گردنم را سوزاند. سیخ ایستادم و سرم را به عقب برگرداندم.

ابتدا فکر کردم روحش را می بینم. هم ترسیدم و هم جا خوردم، به حدی که گویا برق مرا گرفته باشد. زل زدم به چشمانش و من من کردم. سرش را چندین بار بالا، پایین برد و گفت: «خُب بله دیگه!... رفیق نیمه راه، شتر سواری دولا دولا نمی شه... یواشکی فلنگو می بندی و د الفرار... بابا تو دیگه کی هستی؟» خواستم حرفی بزنم. با خودم گفتم اگر لب واز کنم، کار بیش تر بیخ پیدا می کند. گذاشتم عقده های دلش را بتکاند. هر چی طعنه بود بارم کرد.

سعید هم ماجرای آمدن رضا را می دانست. نگاهم را به نگاه سعید دوختم. می دانست عصبانیت من هم مثل رضا به اوج رسیده است. با این حال به تمسخر گفت: «ممد قبول کن رو دست خوردی داداش.» چقدر از سادگی خودم غصه ام گرفت، جلوی رضا کم آوردم و عرق شرم از بر و روی خاکی ام بارید. اسدالله که دید رضا سر من هوار می کشد، دستش را گرفت و از آن جا دورش کرد. همین طور که قدم هایش را گاهی تند و گاهی آهسته بر می داشت، سرش



را برگرداند و داد زد: «فکر کردی خیلی زرنگی؟ ها...؟ نرفتم سنگر همسایه، رفتم ماشین همسایه». دلم می‌خواست بابت نارویی که سعید به من زد، خفه‌اش کنم. توی آن هیرو و ویری که درست شده بود، خودش هم شریک جرم به حساب می‌آمد، ولی هر چند دقیقه یک‌بار، جمله‌ای به طنز می‌گفت و قاه‌قاه می‌خندید. گفتم: «یادت باشه، یه روزی، یه جایی تلافی می‌کنم.» گفت: «مثلاً؟ مثلاً چیکار می‌کنی؟ نکنه منم دست به سر می‌کنی یه راست می‌ری توی شکم سگای صدام؟»

جوابی نداشتم. ترجیح دادم چند لحظه لال شوم. خم شدم و شیر تانکر را واز کردم. اولش شستم می‌گفت، این دفعه بی‌دلیل خم شدم، بی‌دلیل شیر آب را واز کردم. اما وقتی زیر چشمی سعید را پاییدم و او نیز همین‌طور که مرا می‌پایید، جلوتر آمد و در نیم متری من خم شد، علت کارم را فهمیدم. سعید که خواست دستش را ببرد زیر آب، با دو دستم سرش را محکم گرفتم و خواباندمش روی زمین. نشستم روی گردنش. داد زد: «آی... آی غلط کردم... شیر ننه‌ت ولم کن... زیاد می‌خوردم.» گفتم: «لهت می‌کنم تا دیگه از این غلطای نکنی، فهمیدی؟» خیلی التماس کرد. هم دلم خنک شد و هم سوخت. بلند شدم. سر و گردنش گل‌آلود بود و یک‌طرف صورتش سرخ. باز هم دست از شوخی برنداشت و با چند جمله جفتمان را حسابی خندانده.

### نامه‌ای که نرسید

زیر پتو تاریک تاریک بود. توی سنگر هم دست کمی از زیر پتو نداشتم. اندکی تعلل کردم و بعد پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. خوابم نمی‌برد. فکر کردم اگر عراقی‌ها پس و پیشمان را محاصره کنند، چه حالی خواهم داشت؟ هیچ دلم نمی‌خواست تا قبل از خواندن پیغام محرمانه به دام دشمن بیفتم و تار و مار بشوم. به این خیال بودم که فردای آن شب می‌خواهم نامه‌ای مهم را بخوانم و نوشته‌هایش هر چه که باشد، در جواب آن بنویسم: «کاش می‌دانستی زمان را چگونه بدون تو سپری کردم...! کاش می‌دانستی همه لحظات تلخم فقط با یاد تو شیرین شد!» یک دفعه حس کردم این جمله به گوشم آشناست و شستم خبردارم کرد، که شاید توی نامه‌اش این چنین نوشته باشد. با خود گفتم: «چطور ممکنه؟!... من که هنوز نامه رو نخوندم... حتی لاشووا نکردم...» یک چیزی درونم را بیدار می‌کرد که گفته‌های فرستنده را حدس بزنم.

اما نه... می‌خواستم با اولین نگاه خورشید گوشه‌ای خلوت کنم؛ پشت خاکریزی یا توی سنگری، و با حس جانانه‌ای بخوانمش. ثانیه‌ها دیرتر و دیرتر می‌رفت. خودم را سرگرم کردم. تسبیح دانه ریزی که توی جیب شلوارم بود را آرام بیرون آوردم و شروع به شمردن دانه‌هایش کردم: «یک... دو... سه...».

یک دور کامل شمردمش. دور دوم با شمارش هر دانه از تسبیح، یک صلوات فرستادم. هنوز یک دور کامل صلوات نفرستاده بودم، بار دیگر حواسم رفت به طرف نامه‌ای که بی‌خبر از مطالب درونش بودم و زیر لب تکرار کردم: «اگه چالش نمی‌کردم، هر دو تا شون می‌قاپوندنش و قبل از خودم می‌خوندنش... بعدشم کلی تیکه می‌انداختن...»

راستش دو دل بودم که ماجرای رسیدن نامه جدید را با یکی از آن دو نفر در میان بگذارم. با خود کلنجار رفتم تا هر طور شده یکی‌شان را بیدار کنم، با جور کردن بهانه‌ای او را به بیرون از سنگر بکشانم و البته از او صادقانه قول بگیرم که مردی کند؛ اجازه بدهد اول نامه را خودم بخوانم و بعد هم وقتی او را از نوشته‌های آن خبردار کردم، به دیگری نگویید و مرا دست نیندازند. ولی امکان نداشت!... رضا و سعید همیشه با ضدّ حال زدن هاشان، کلی کیف می‌کردند.

چند روز پیش که رفته بودم سیم‌های تلفن را در آن سوی سنگرها واریسی کنم و ببینم آیا سربازان عراقی برای جاسوسی آمده‌اند یا نه، وقتی کارم تمام شد، محتاطانه و دولادولا برمی‌گشتم، جفتشان در نقش دشمن حسابی حالم را گرفتند. من بیچاره از ترس این‌که مثلاً گله‌های صدّام محاصره‌ام کرده‌اند، دست‌هایم را گذاشتم روی سرم و تسلیم شدم. از پشت طوری که نگاهم به آن‌ها نیفتد، چشم‌ها و دستانم را با چفیه بستند، یکی‌شان صدایش را کلفت کرد و بیش از پنجاه بار گفت: «بشین... باشو...» بعد هم بردنم نزدیکی‌های

سنگر فرماندهی، ولم کردند و خودشان با فاصله چند متری پشت خاکریز پناه گرفتند. حداقل یک ربع با چشمان بسته، هاج و واج آن‌جا ایستادم تا این‌که یکی دو نفر از بچه‌ها آمدند، حالی‌ام کردند این‌جا مقرّ خودی است. چشم‌ها و دستانم باز که شد جا خوردم، رفتم به طرف سعید و رضا و باهاشون بگومگوی اساسی کردم، ولی آن‌ها به قیافه درهم برهم من حسابی خندیدند. راستش دلشان لک زده بود که حرص مرا در بیاورند و قهقهه بزنند.

بیش‌تر درگیری ذهنم از همین بازیگوشی‌هاشان بود، که می‌ترسیدم به محض این‌که بروم بیرون و لای نامه را واز کنم، مثل روح کنارم حاضر شوند. پس سعی کردم قدرت تحمل و صبرم را بالا ببرم و فردا، بدون واهمه یواشکی، نامه‌ای که نود درصد احتمال می‌دادم از جانب تنها عشقم، دخترعمویم باشد را بخوانم.

رضا خوب می‌دانست که ما از بچگی شیرینی خورده‌هیم بودیم، و این ماجرا را مو به مو برای سعید تعریف کرده بود. حالا هر وقت نامه‌ای برایم می‌آمد، مرا سوژه می‌کردند و هراز گاهی سه نفری که توی سنگرمی‌نشستیم، برای خودشان عالمی داشتند. رضا شعر عروسی می‌خواند و سعید هم کف و سوت می‌زد.

نمی‌توانستم به راحتی خودم را از وهم و خیال رها کنم. پلک‌هایم را محکم فشردم و صلوات فرستادم را ادامه دادم. بعد از هر صلوات، دغدغه مغزم خواندن آن نامه بود. دلهره از این داشتم که متن نامه نزد رضا و سعید لو برود و لابد عکس‌العمل آن‌ها برایم ناخوشایند می‌بود. توی حال خودم غرق بودم که صدای هیس رضا آمد. ذهنم یک لحظه توقف کرد و لب‌هایم یواش یواش از زمزمه‌ها ماند. به این فکر کردم که نکنند الان پتورا از روی سرم بردارد و بگوید: «کوفت... زهر... نصف شبی چه مرگته؟» فکرم مشغول رضا بود که یک دفعه

سعید پتو را از روی سرم برداشت، لپم را کشید و گفت: «چی می‌گی؟»  
گفتم: «هیچی» خواست آه بلندی بکشد، نگاهی به بقیه بچه‌ها انداخت،  
منصرف شد و به جای آن، نفسی عمیق کشید. منم به مدت چند لحظه نفسم  
را حبس کردم.

سعید همین‌طور که دراز کشیده بود، دستش را به سمت چراغ‌قوه برد. آن را  
برداشت، روشن کرد، نورش را مستقیم روی چشمانم انداخت و گفت: «ناقلاز  
حالت چهره‌ت می‌شه فهمید که داری حرفایی رو تو ذهن‌ت مرتب می‌کنی...»  
از ذهن خوانی سعید خوشم آمد، اما مطابق عادت خود سعی کردم تا جایی  
که امکان دارد، بعضی چیزهای شخصی را بروز ندهم. سعید بی‌جهت وسط  
فرق مرا خاراند، دستش را چندبار مثل لالایی روی سینه‌ام زد و گفت: «لالا  
می‌کنی یا...» دستش را مشت کرد و دو مرتبه آورد به طرف صورتم. چند لحظه  
زُل زد به چشمانم و با یک لبخند تحمیلی، به پهلوئی دیگرش خوابید و صدای  
نفس‌های منظمش شنیده شد. گاه به گاه صدای بچه‌هایی که بیرون نگرهبانی  
می‌دادند هم می‌آمد. امان از صدای خس‌خس سینه‌ی رضا و خروپفش که کلافه  
کننده بود و اعصاب خرد کن.

قید خواب را زدم و حرف‌های ننه‌ام را به یاد آوردم که گفته بود: «می‌ری جنگ  
برو... ولی زودی برگردی ها... می‌خوام برات آستین بالا بزنم...». پلک‌هایم را  
وازی‌وازی کردم و با خود گفتم: «نکنه نامه‌ی دخترعمو نباشه... حتماً ننه از داداش  
ایرج خواسته نامه‌ای بفرسته و به بهونه‌ی بساط عروسی، منو بکشونه آبادی!...»  
خودم را قانع کردم نوشته‌های نامه از جانب ننه نیست. با این تلقین ظاهراً از  
کنجکاوئی سمج خلاص شدم.

بعد از چند دور صلوات فرستادن، ذکر «الله اکبر» گفتم و آرامشم را حفظ کردم.

صدای اذان برادر بسیجی، کربلایی سلیم بلند شد. البته درست یادم هست  
که آن صبح، با ولوم خیلی معمولی اذان گفت؛ گویا او هم عین من حالش  
دگرگون بود. یکایک بچه‌ها برای گرفتن وضو رفتند به سمت تانکر آب. من،  
سعید و رضا هم سلانه سلانه رفتیم، وضو گرفتیم و پشت سر کربلایی ایستادیم  
برای نماز.

نماز که تمام شد، یکی از بچه‌های کم سن و سال دعای توسل خواند.  
صدای جانسوزش اشک خیلی‌ها را در آورد. حتی سعید و رضای شوخ‌طبع و  
بازیگوش را. یواش یواش تاریکی شب جایش را به روشنایی داد. بدون این‌که با  
سعید و رضا حرفی بزنم، برخاستم. کفش‌های خاک خورده و زهوار در رفته‌ام  
را ایستاده پوشیدم. مجال بستن بند کفش‌هایم را هم نداشتم. مشتاقانه رفتم  
بغل سنگر مهمات و پاکت‌نامه را از زیر خاک بیرون کشیدم. آن را چند مرتبه  
تکاندم تا گرد و غبارش زدوده شد. گویی گمشده‌ای را پیدا کرده بودم. همزمان  
با شادی درونم، لبخندی ملیح روی لبانم نشست.

بی‌صبرانه دویدم پشت خاکریز و با حس عجیب و غریبی پاکت را واز کردم،  
طوری که پاره نشود. نامه را آوردم بیرون، لایش را گشودم، سفید سفید بود. عین  
کف دست صاف، دریغ از یادداشتی در حد یک جمله و یا حتی کلمه‌ای. حالم  
گرفته شد. گویی دنیا گرد سرم چرخید. قلبم داشت تیرمی کشید و تعجب همه  
مغزم را فرا گرفت. سؤال‌هایی از خودم پرسیدم که بی‌جواب ماندند.

از ته دل راضی نبودم به حس بدبینی خود بها بدهم، اما شستم گفت: «وقتی  
بخوان حال منو بگیرن، هر کاری از شون ورمیاد...» رفتم سراغ رضا و بی‌مقدمه  
گفتم: «اعتراف کن...»

-اعتراف به چی!؟

- خودتون زن به اون راه.

- کدوم راه؟

- نامه رو چیکارش کردین؟

خنده‌ای زد، دستش را با حالت نوازش به گوشش کشید و گفت: «عجب! دیوونه شدی؟» با این حرف کفرم بیش‌تر درآمد و سرش داد زد: «مث این‌که حالت نیست... تو وِرداشتی یا سعید؟ مسخره‌بازی رو تموم کنین دیگه.»

- ما مسخره‌بازی در میاریم یا تو؟ درست توضیح بده چی شده.

به اجبار خودم را راضی کردم بپذیرم، این بار رضا شبیه کسی حرف می‌زند که در حقیقت از ماجرابی خبراست. اگرچه ظاهراً اول کن قضیه شدم و بگومگو را کِش ندادم، اما درونم آشفته ماند. هیچ‌وقت نفهمیدم جریان کاغذ خالی چه بود، سعی کردم برای همیشه فراموشش کنم.

### ماندم و رفتیم

فروردین ماه، نفس‌های آخرش را می‌زد. از همان لحظه‌ای که خورشید رنگ از رخسارش رفت، پرنده‌های زیادی وارد خط شدند. یک‌یک از ماشین‌های استتار شده پدیدند پایین. چند دقیقه بعد به دستور فرمانده، رفتند سراغ لانه‌های مشخص شده خودشان. من، پسرخاله‌ام، سعید و رضا توی لانه خودمان بودیم که آن‌جا فقط دستگاه‌های مربوط به تلفن و بی‌سیم بود، و در چند متری مقر فرمانده و معاونش قرار داشت.

شب از نیمه گذشت، گویی ماه مهمان آسمان نبود و ستاره‌هایش نیمه‌خفته پرنده‌ها را تماشا می‌کردند. فرمانده در سخنرانی چند روز قبلش، احتمال هجوم گرگ‌های وحشی را داده بود. ثانیه به ثانیه، با نشستن هیولاهای پرسر و صدا در گوشه گوشه خاک، همه اطراف یک‌باره سحر می‌شد. هیاهوی پی‌در پی، تنمان را چون بید می‌لرزاند. سخت‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، شب

سپری شد. تاریکی جایش را به طلوع زرین داد و عروس آسمان با نور طلایی اش خودنمایی کرد. هنوز چند قدمی برنداشته بود، که عرق گرمی بر تیره پشت نشست و چهره‌ها براق شد.

گویی همه حساب و کتاب‌ها و گمانه‌زنی‌ها غلط از کار درآمد. از تن صدای معاون فرمانده در آن سوی لانه ما معلوم بود، که توی آن وضع آشفته، به هم ریخته و دستپاچه شده است. به نظر می‌آمد هیچ چیز سرجایش نبود. دانه‌های نخودی که دیشب در هوا پراکنده شد و درون گوشت رضا و چند تن دیگر فرود آمد، سوای از پرو بال سوخته آن پزندگانی بود، که با سرخی خون رگ‌هایشان غسل شهادت دادند و یکایک روی زمین نقش بستند. با این‌که خورشید سوزان می‌درخشید و هوا طوفانی بود. غرش بی‌وقت ابرها، رگبار تگرگ، گرد و مه همه جا را درهم کرد. زمین رنگ خون گرفت و فضا رنگ آتش. گرگ‌های زخمی گام به گام جلومی‌آمدند و عصای دست ما رفته رفته ته می‌کشید.

بعضی از بازماندگان که پیکری سرو و بال پزندگان را دیدند، رنگ از رخسار باختند. و بعضی‌ها هم شیر شدند و با همان مهمات ناچیز مقابله کردند. یکی هول‌هولکی بین دود و آتش داد زد: «مهدی... مهدی... بگو یا علی و تانک روبه‌رویی رو بزن.» مهدی تمرکز کرد و تانک را نشانه رفت. قلب‌ها می‌خواست از قفسه سینه بیفتد بیرون. مهدی آر.پی.جی را ول داد به طرف تانک، اندازه بند انگشتی از بغل آن رد شد و به زمین نشست.

سعید آرام زمزمه می‌کرد: «چاره‌ای نیست... خودم می‌زنمش.» همین‌طور که دولا دولا راه می‌رفت، به مهدی نزدیک شد، آر.پی.جی را از او گرفت و این‌بار داد زد: «خودم باید بزنمش.» من و رضا هم پشت سرش خم شده، رفتیم. قدمی از او فاصله گرفتیم و دو طرفش نشستیم. سعید قد کشید و نشانه رفت. سرش

را کامل خواباند روی قبضه آر.پی.جی، درنگ کرد، نفس نفس زد و گفت: «یا زهرا... یا زهرا...» حس کردم تمام موهای بدنم سیخ شده و با صدایی آشکارا می‌لرزد. چند بار تکرار کردم: «سعید بزن... بزنش!» سعید جابه‌جا شد، روی دو کاسه زانو نشست و از دهانه قبضه آر.پی.جی اش آتش بیرون زد. موشک بی‌قرارانه رفت به طرف تانک و راست توی سینه آن نشست. صدای الله اکبر من، رضا و چند نفر از پرنده‌ها بلند شد.

الله اکبرها چنان کوبنده و عمیق بود، که چند ثانیه آرامش را احساس کردم. لحظاتی بعد صداها دلخراش انفجارها حس خوبم را برهم زد. دشت خاکستری و تیره‌تر از دقایقی قبل شد. صدا به صدا نمی‌رسید. هر آن امکان داشت رگباری بنشیند روی سینه‌ام. گرما آزاردهنده بود، آزاردهنده‌تر شد. آخرین گلوله‌ها در خشاب سعید، رضا و سیدغلامرضا بود که شلیک شد و همه خطا رفتند؛ به جزء یکی، دو تا که خورد وسط پیشانی گرگی زخمی.

مانده بودیم چه کنیم، نیم خیز خودمان را رساندیم توی سنگر و دست بر ماشه اطراف را نشانه گرفتیم. فکر کردیم با شکم خالی سلاح‌ها هم می‌شود لاقط چند تا از آن وحشی‌ها را ترسانند یا به عقب راند. کم‌تر از ده دقیقه این حيله جواب داد، اما وقتی بو بردند آه در بساط نداریم، خود را برنده میدان دیدند، مثل مور و ملخ قدم برداشتند و به رگبارمان بستند. پرو و بال‌های پرنده‌های بی‌خانمان را شکستند. جنازه بغل جنازه انداختند و نزدیک لانه‌هایمان شدند.

به مدت کوتاهی، سکوت شد و سکوت. گویی فهمیدند سلاحی برای مقابله نداریم. دور تا دورمان را محاصره کردند و یکی‌شان با فارسی شکسته بسته دستور داد: «اسلحه‌ها روی زمین... دستا بالای سر... بیاین جلو...» کسی گوش نداد و گویی همه خواب بودند. چندبار تکرار شد: «مقابله فایده نداره... تسلیم

شین...» دست‌هامان را روی سر گذاشتیم و نزدیکشان رفتیم. در چند متری آن‌ها که قرار گرفتیم، سیدغلامرضا خم شد، مشتی خاک برداشت و پرت کرد به طرفشان. صدای گلوله پشت گلوله جیگرم را سوزاند. سید با خون یکی شد و گوشه گوشه تنش گودال افتاد. می‌خواستم بلند زار بزنم، جرئت نداشتم. می‌خواستم همچون سید بروم، واهمه داشتم. سید رفتنی شد و من ماندنی! ولی نه، سید ماندنی شد و من رفتنی!

ندانستم ذهن آشفته‌ام را چگونه تسکین دهم. شاید تا آن لحظه که اولین چک محکم و آبدار را از افسرقوی هیکل خوردم، فکرم همش هذیان می‌گفت و بس. می‌شد از چهره وارفته بقیه، به ویژه رضا، سعید و پسرخاله‌ام حدس زد توی کله‌شان با خود کلنجار می‌روند و چشم‌هاشان یک دل سیرگریه می‌خواهد. بعد از یک گوشمالی لذید، با غل و زنجیر بردنمان به سمت سرنوشتی نامعلوم. هر چند جسمم در بند بود، ولی روحم با جنازه سید ماند. صدای خالی شدن خشاب اسلحه‌ها توی بدنش از خاطرم بیرون نمی‌رفت و آخ گفتن‌هایش مغزم را آسوده نمی‌گذاشت.

### جای خالی اش زورکی گریستم

سید ماند و رفتیم؛ من ماندم و او رفت. فرقی نداشتم، مسیرمان جدا شد، ولی هدفمان نه. قطار سرنوشت هر جور دلش خواست برایم نوشت و با خطی مبهم نقاشی کرد عاقبتم را. اگر چه زمان عقربه‌هایش را هل داد، باز هم کند پیش رفت. نمی‌دانستم قرار است به دنیایی سفر کنم که باید بخندم، زورکی. بگیریم، زورکی. درد بکشم، زورکی. تشنه و گرسنه بمانم، زورکی. بنشینم، زورکی. بایستم، زورکی. راه بروم، زورکی. شرم کنم، زورکی. به راستی سخت بود خلاف میل خود عمل کردن؛ اما بعضی از زورکی‌ها شد سرگرمی و دلخوشی‌ام.

سیاهی شب آرام آرام رنگ باخت و نور طلایی خورشید که آمد، گرد و غبار بر رویمان نمایان شد. گویی زمین و زمان مثل ما خسته و کوفته بود. شاید اگر دستی به تن و رختمان می‌خورد، غبار عین دود توی هوا می‌رقصید و با وقار و کرشمه به زمین می‌نشست. علاوه بر این‌که با چفیه‌های خودمان دستانمان را از پشت بستند، سیم‌هایی برای اتصالمان به یکدیگر آوردند و همه را زنجیروار

حرکت دادند به سمت خاک خودشان. گله‌هاشان هم چپ و راست، هم جلو و پشت سرمان را احاطه کردند. هر جا یواش می‌رفتیم، مثل برج زهرمار می‌شدند و با قنداق اسلحه محکم می‌زدنمان که بفهمیم جا زدن ممنوع است. خیلی سریع از یکایک خاکریزها گذشتیم و به خاکریز ششم رسیدیم. به نظر می‌آمد، فکر همه‌جا را کرده بودند تا از لحاظ امنیتی محکم باشند، این را در طول مسیر دیدم. بین محور خط، یک تا دو میدان مین، سیم خاردار حلقوی و میلگرد کار گذاشته بودند. پشت هر خاکریز، سنگرهای بتونی وجود داشت. برای عبور و مرور یک جا‌ده بود و سایر محورها نیز به همین روش طراحی شده بودند.

بین راه از کنار جسدهای متورم و سیاه دشمن رد شدیم. بعضی جنازه‌های متعفن و پوسیده، بوی غیر قابل وصفی می‌داد. احساس خفگی، گرمای کلافه‌کننده و عرقی که از مهره کمر و پیشانی‌ام سُر می‌خورد، همه و همه چندان آور بود. دلم می‌خواست دستانم باز می‌بود، تا مثل آن سروان موسفید و پُف کرده، که هر چند ثانیه یک بار، با انگشت اشاره‌اش عرق نحسش را پاک می‌کرد و چکه‌های انگشتش را می‌پرانند توی صورتان، من هم دستی برجبین می‌کشیدم و خلاف او عرقم را می‌چکاندم وسط چروک‌گونه‌های وارفته افسرکله‌گنده‌شان و با نوک انگشتانم را جوری می‌خاراندم، که مغزم حال بیاید.

وقتی به خط ششم رسیدیم، از هم جدا مان کردند و دست‌ها مان را به صورت انفرادی بستند. افسر با کلاه سرخ رنگ و رخت نظامی اتوکشیده‌اش، سیگاری آتش زد، شانۀ را بالا انداخت، یک بشکن زد و گله‌اش افتادند به جانمان. خودش کنار سروان بی‌حرکت ایستاد و از آن رفتار ابلهانه کیف کرد. خون از دماغم زد بیرون و تنم کرخت شد. بعضی از بچه‌ها، مثل رضا که هنوز جای

ترکش‌های بدنش تیر می‌کشید، بیش‌تر از بقیه صدای آخ گفتن‌هاشان بلند شد. رضا را در حالی دیدم، که با همان ضربه‌های اولی به حالت نیم‌رخ افتاد و جُم نخورد. وقتی از دهان و دماغش به زحمت دم و بازدم کرد، غباری نرم و ملایم بالا آمد، که فهمیدم زنده است.

دو رُبع گذشت. افسر بدجنس با صدای نهیب و تیزش دستور توقف داد. گله گرسنه و هارش وقتی خس‌خس نفسشان درآمد و عرق کدری در چهره‌شان پیدا شد، دست از ادامه زدن ما کشیدند.

به غیر از رضا چند نفر دیگر هم بی‌هوش افتادند. بقیه‌مان هم از درد می‌نالیدیم. سروان هیس گفت و گوش تیز کرده بود که مافوقش دستور تازه‌ای صادر کند. نفسمان را حبس کردیم، خفه شدیم و زُل زدیم به نفر مقابلمان. ترسیدیم بار دیگر کتک مفصل بخوریم. البته آدم باید خُل می‌بود که در آن وضعیت سکوت نمی‌کرد. افسر ابرو پیوندی و سفید گوشت، زیر چشمی حاج خلیل را پایید. من در یک وجبی حاج خلیل نشسته بودم و به فاصله سه، چهارمتری رُخ تو رُخ افسر. زیر چشمی رَد نگاه افسر و صورت مظلوم حاج خلیل را با ریش جوگندمی‌اش دنبال کردم. همان فرمانده خوش ذوق، مقتدر و باهوشی که تا چند ساعت پیش تیرکلاشینکف مچش را مجروح کرد. معاونش که حالا بین ما نبود نمی‌دانم جسمش کجا متلاشی شد، با دستمال زرد رنگی که از کوله‌اش در آورد، زخمش را پوشاند و حاج خلیل آخ کوچکی گفت. هنوز خون دستمال نخشکیده بود و یاد معاونش را در خاطرم رنگین می‌کرد.

افسر همین جور که نگاهش را به حاج خلیل دوخته بود، خیلی سنگین قدم از قدم برداشت و به حاجی نزدیک شد، نزدیک‌تر از بند انگشتی. گویی آن حالت لب‌های گوشتی، دندان‌های زرد و چشم‌های مشکی را قبلاً در جای

دیگری دیده بودم. حاجی هم چند روز بعد گفت: «بارها توی خواب یا بیداری، چهره مرموز و ضدحال زن افسر را دیده‌ام.» اما هرگز یادش نیامد کجا دیده بود. افسر با خنده‌ای کودکانه خم شد، دست راستش را برد زیر چانه حاجی و سرش را بالاتر آورد.

- سگ‌دو زدناتون تموم شد! وقتشه حرف حساب بزنیم... اون ور خط چقد نیرو و مهمات دارین؟

دست از زیر چانه فرمانده برداشت و کشیده محکمی خواباند زیر گوشش. آن قدر بلند جیغ زد، که خیال کردم حنجره‌اش پاره شد.

- مگه با تونیستم مجوس؟ ها... ن...؟

هم از چشمان خبیث او ترسیده بودم و هم خدا خدا می‌کردم یکی از آن جمع دل شیر پیدا کند و به عمر نانجیبش خاتمه دهد. آن‌گونه که بومی آمد، سگ‌های صدام از ریش بلند و لباس حاجی حدس زدند باید شخص مهمتی باشد. حاجی با کلمه نمی‌دانم، آب پاکی روی دست افسر ریخت تا بی خودی چانه نزند و خودش را خسته نکند. وقتی افسر دوهزاری‌اش جا افتاد که به کاهدان زده و نمی‌تواند از فرمانده اطلاعات بگیرد، انگشت اشاره و میانی‌اش را به حالت قیچی نشان داد. با آن دستور سه تن از دژبانان جلو آمدند، یکی نیمه راست حاجی، دیگری نیمه چپ او را محکم نگاه داشت و نفر سوم دیوانه وار شروع به کندن ریش او کرد. آخرش هم با اشاره بشکن افسر، چند تا مشت و لگد حواله‌اش کردند و رفتند سر جایشان می‌خکوب ایستادند.

افسر عقب عقب رفت و سیگارش را با آتش سیگار سروان روشن کرد. پکی مژه‌دار به ته فیلترش زد و دودش را داد توی هوا. رفت کنار پاسدار بعدی، دولا شد و آتش سیگارش را چسباند وسط پیشانی او، آن پاسدار جوان عکس‌العملی

نشان نداد. حس کردم او هم مثل من از بس بدنش کرخت شده آتش سیگار برایش ناچیز است و سوز چندانی ندارد. افسر سرش را آهسته تکان داد و به نرمی گفت: «ایران چقد نیرو و مهمات داره؟»

- اونقد داره که یه شبه همه‌تونو به خاک سیاه بنشونه.

- پرسیدم چقد نیرو و مهمات دارین؟!

- دارم می‌گم، اونقدی داره که همه‌تونوتار و مار کنه.

افسر که از آن جواب دندان‌شکن جا خورد و کم آورد، راست ایستاد، قهقهه‌اش بالا رفت و شانه‌هایش لرزید. سروان، سربازان و درجه‌دارانشان هم بلندبلند خندیدند. همراه آن خنده زورکی، دلهره و خشم از نگاه گرگ و گله‌اش می‌بارید. خنده‌شان که تمام شد، بعد از یک لحظه سکوت معنادار حنجره گرفته‌اش را صاف کرد، نگاه طلبکارانه‌ای به همه ما انداخت و گفت: «چرا نمی‌خندین؟... بخندین، وگرنه!...» قبل از این که حرکتی بکنیم، گلت کمبری‌اش را در آورد، ضامن آن را کشید، انگشتش رفت روی ماشه و گرفت به طرف آن جوان پاسدار. اضطراب و ترس هر دو بر ما حاکم شد. من هم مثل آن جوان چشمانم را بستم و اشهد را خواندم.

وقتی صدای چکاندن ماشه گوشم را پُر کرد، گویی تک‌تک استخوان‌هایم جابه‌جا شد و نفسم به شماره افتاد. شستم گفت چشم که واز کنم، با جنازه آن جوان جذاب روبه‌رو می‌شوم که شقیقه‌اش از هم پاشیده است. با ترس و لرز به پلک‌هایم فشار آوردم. سرم را چرخاندم و آن جوان را دیدم که مات و مبهوت بقیه را نگاه می‌کند. انگار شلیک آن گلوله فقط برای محک زدن و ترساندن ما بود. افسر دوباره داد زد: «پدر سوخته‌ها چه مرگ‌تونه؟ باشمام... نمی‌خندین؟» به نظرمی آمد همه منتظر بودند که یکی استارت خنده‌ای زورکی را بزند. محسن



قادری و سعید پیش قدم شدند. از خنده آن دو، ما هم خندیدیم. پشت آن خنده مجبورمان کردند مثل طفلی شیرخواره زارزار گریه کنیم. فرصت خوبی بود که من به یاد آخرین دیدارم با سیدغلامرضا از عمق وجود ناله‌های جانسوز بزنم. وقتی گریه‌ام گرفت، خیال کردم از سر اختیار می‌گیرم، طبیعی و بی‌ریا.

بعد از شهادت سید، بغضی به سنگینی کوه توی گلویم گیر کرده بود و مجالی برای تخلیه‌اش پیدا نشد، تا همان لحظه ویژه. گریه پرنده‌های زخمی تمام شده بود، ولی هق هق من تمامی نداشت. غرق در دلتنگی سید بودم، قنذاق اسلحه سروان چسبید بغل شانه چپم و حالی‌ام کرد خفه شوم. لال شدم و گریه‌ام را توی قفسه سینه ادامه دادم.

### شتاب تقدیر

راننده انگار سر می‌برد، پایش را گذاشته بود روی پدال و می‌گازید. سعی کردم تعادل را طوری حفظ کنم که کله پا نشوم. شستم خبردارم کرد بقیه بچه‌ها هم حال مرا دارند. وقتی سر می‌خوردم توی آغوش یکدیگر، صدای نهیب دژبان بلند می‌شد که درست بنشینیم. از خاک خودی چقدر دور شده بودیم نمی‌دانستم. ماشین به سرعت پیش می‌رفت و مثل آن روزی بالا پایین می‌شد که به خط مقدم می‌آمدیم و توی چاله انفجارهای عمیق که می‌افتاد، سعید متلک می‌پراند و لبمان را به خنده می‌گشود. آن روز منطقه‌ها برایم تازگی داشت، ولی حالا با آدمی کور تفاوتی نداشتم. باد گرم و تندی می‌وزید، حس کردم موهای لخت و خوش فرم از بس به رقص درآمده‌اند، سیخ سیخ شده‌اند. دوست داشتم کنار بچه‌های آبادی می‌بودم و مثل همیشه فوتبالمان که تمام می‌شد، با همان لباس‌های خاکی و موهای ژولیده، یک‌راست شیرجه

می‌رفتم توی حوض بغل خانه بی‌بی‌خاتون، بعد هم با همان ریخت و قیافه خیس تا خانه بدویدو می‌کردم؛ آن قدر جلوی آینه موهایم را این طرف و آن طرف می‌زدم و ژست می‌گرفتم که ننه کفرش در می‌آمد و داد می‌زد: «ممد آهای... کار و زندگی نداری؟ چقد با اینا ور می‌ری؟ دِ پاشو بیچه... پاشو فکر نون کن خربزه آبه». راستش دلم برای غُرزدن هایش لک زده بود. توی آن وضع آشفته، قار و قور معده‌ام ول کن نبود و باعث شد دیوانه‌وار هوس دست‌پختش کنم و آب دهانم را مژه‌مژه قورت دهم.

یک لحظه یاد شوخی‌های پریروز سعید و خنده‌های نمکین رضا افتادم و شاد شدم. تازه به فکرم رسیده بود افسوس‌ها بخورم. کاش وقتی وارد خط شدم، کم‌تر با سعید بابت این‌که دستم انداخته بود کل‌کل می‌کردم! کاش توی راه مدرسه زحمت برداشتن کتاب‌هایم را روی دوش محسن یگانه نمی‌انداختم؛ وقت دعواها مان به او محسن بیگانه نمی‌گفتم و بابت قد کوتاه و لکنت زبانش سرکوفتش نمی‌زدم! کاش زنگ‌های تفریح با رضا و مسعود دست به یکی نمی‌کردم و خوراکی‌های بهمن‌زاده را کش نمی‌رفتم! کاش...! گویی راهی برای جبران نداشتم و همه پل‌های پشت سرم خراب شده بود.

اندام نحیف، لاغر و مردنی آن دژبانی که با پس‌گردنی چشمانم را بست و با لگد سوار ماشینم کرد را خوب یادم بود. حدس می‌زدم همان دژبان بالای ماشین، مسلح بغل گوشم ایستاده است. از بس آیفای غرمی زد دقیق نمی‌توانستم صداها را تشخیص بدهم. دل و روده‌ام ریخت تا این‌که ماشین خفه شد و ترمز بی‌مقدمه‌ای زد. چشم‌ها و دست‌ها مان را واز کردند و با اردنگی انداختنمان پایین. بردنمان توی سنگری زیرزمینی و بزرگ که از وجناتش معلوم بود بتونی و بادوام است.

همین که رفتیم تو، یکی‌شان دستور داد به صف بنشینیم و بی‌حرکت بمانیم. با آن جثه ضعیف، حداقل یک شب و یک روز گذشت و غذای مناسبی نخوردم. آخرین بار تقریباً سه چهار ساعت قبل از عملیات بود که ته مانده کنسرو لوییای ناصر خادم‌پور را خوردم، آن هم با تگه‌ای نان خشک که اندازه کف دست بود، با آب خیسش کردم و گوشه کپک‌زده‌اش را به فال نیک گرفتم. یک لحظه حرف ناصر توی گوشم تکرار شد: «بزن به معده که تلف نشی... برو خدا روشکر کن آخرای خوردنم یهویی دلم برا اندام ورزشکارت سوخت... چیزی از وزنه بردارا کم نداری که...» با مرور آخرین شیرین‌زبانی‌های ناصر توی ذهنم حسابی دلتنگ شدم.

روی جفت پا که نشستم، سرگیجه و بی‌رمقی عجیبی تنم را فرا گرفت و درازکش شدم. دژبان دو پهنا به عجله خودش را رساند یکی مانده به ردیف‌های آخر، تیبای محکمی حواله پشتم کرد و داد زد:

- درست بشین اجنبی!... سریع!... درست!...

با آه و ناله خودم را جمع و جور کردم و روی دو پا نشستم. دستی به سبیلش کشید و آب دهانش را با تنفر انداخت روی نوک ابرویم. عجب حس بدی داشتم وقتی آن آب غلیظ شُرشر آمد پایین. سرم را چندبار آرام‌آرام تکان دادم، چکه‌چکه از زیر چانه‌ام ریخت و بریقه بسیجی و غبار آلودم جای خوش کرد. دژبان گویی دلش خنک شده بود، پوزخندی زد رفت دم در و روبه‌رومان می‌خکوب شد. مرتب و راست ایستاد، مثل کسی که گوش به زنگ است تا شخصی مهم بیاید که یک سروگردن از خودش بالاتر باشد.

علی حسنی بغل دستم نشسته بود، زیر چشمی مرا می‌پایید و من هم لباس تیره و خاک‌آلودش را می‌پاییدم؛ چهره به گرد نشسته‌اش جذابیت چشمان

خماری و همیشه خسته‌اش را پنهان کرده بود. چند روز پیش می‌خواستم راز نیمه شب‌هایی که غیبتش می‌زد را بپرسم. یک دفعه هم توی هیروی ویری‌های قبل از عملیات سرسری پرسیدم، لبخند کوتاهی زد، دستان سفید و کشیده‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و دیگر هیچ نگفت. حیفم می‌آمد جواب سؤال بی‌پاسخ بماند و برای همیشه ذهنم درگیر شود.

حس می‌کردم به آخر خط رسیدیم. شاید فردایی برای هیچ‌کدامان نمی‌بود یا اگر هم بود، یک جورایی از هم جدا می‌شدیم. دودل بودم. بپرسم؟ نپرسم؟ هول‌هولکی چشمکی به علی زدم که حواسش بیشتر به من باشد.

- جوابم ندادی؟

- چی؟!

- شبا... نیمه‌شبا کجا می‌رفتی؟

ابرویش را بالا انداخت و زیر لب هیسم کرد. دوباره تکرار کردم: «باتوأم... هی...». سرش را به کلی زیر انداخت و حرفی نزد. بعد از سکوتی با معنا یواشکی گفت: «نکنه هوس گوش مالی کردی؟... می‌خواهی همه‌مونو به کشتن بدی؟»

- یک کلام، ختم کلام... جواب می‌دی یا نه؟

با نگاهی تو خالی چشم به من دوخت و زیر لب لا اله الا الله گفت. من هم پایپچش نشدم. نیم نگاه گله‌مندانه‌ای به چشمانش کردم و به روبه‌رویم خیره شدم. هنوز توی فکر علی حسنی بودم که چندتا از آن گردن کلفت‌ها بدون سلاح آمدند تو. یکی شان که از درجه‌های روی شانه‌اش معلوم بود سرتراز بقیه است، جلوتر ایستاد. قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: «خوش اومدین... ما همه دوست و برادریم، چند روز مهمون مایین، مگه نه؟ یه خورده با هم خوش و بش می‌کنیم... بعدشم ما روبه‌خیر و شما روبه‌سلامت...» یک قدم نزدیک‌تر

آمد و از حسین صالحی پرسید: «کدوم طرفی هستی؟» گفت: «من سیاست سرم نمی‌شه. دیگه شصت ساله‌م شده.» افسردوباره سؤالش را رساترو دقیق‌تر پرسید.

- کاری به سیاست ندارم... پاسداری یا بسیجی؟

- هیچ کدوم... پام لب‌گوره...

- پس اومدی جنگ چیکار کنی؟

- دنبال برادر کوچک‌ترم می‌گشتم... وقتی پیداش کردم پرپر شده بود...

- اِه...

رفت سراغ نفر بعد و گفت: «هی تو...» اشاره‌اش به داریوش میرزاده بود: «کی؟»

من؟

- بله... پاشو ببینم...

داریوش تازه پشت لبش سبز شده بود؛ حاضر جواب، خوش سیما و زیرک. اولش با اضطراب و التهاب برخاست و زل زد به زمین. وقتی افسر گفت: «تو فاو چندتا تانک دارین؟». گویی برق او را گرفت. سرش را مثل شیرمردی بالا آورد.

- مگه من مسئول شمارش تانکا بودم؟

همگی نگاهی با معنا به بغل دستی‌مان کردیم و لبخند زدیم. افسر اخم کرد

و با صدای تندی ادامه داد: «چندتا لشکر دارین؟»

- خدا می‌دونه... ده... بیست تا... سی تا...

افسر دیگری جلو آمد و نعره زد: «بی‌شعور... مگه با تو شوخی داریم؟... چرا دوپهلو حرف می‌زنی احمق؟» همه ترسیدیم. لال شدیم و تکان نخوردیم. درجه‌دار قوی‌هیكل دیگری به سرعت رفت بیرون، با چوبی شبیه دسته کلنگ برگشت و گفت: «قربان معلومه داره دست‌تون می‌ندازه... دستور بدین کبودش

کنم.»

-تو این جوروی فکر می کنی؟ نه... به نظرم بچه تر از این حرفاست... چند روز بگذره آدم می شه...»

افسر مافوق چند لحظه تمرکز کرد. صورتش به کسی می ماند که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند، اما خشمش نمی گذاشت. دستور داد داریوش را ببرند بیرون. دو تن از زیر دستانش به عجله آمدند و با پس گردنی، مشت و لگد بردنش. وقتی بیرون رفتند صدای آه و ناله داریوش بیش تر شد. افسر نگاه جسورانه ای به همه ما کرد و گفت: «برادریم؟... مگه نه؟... شما ایرانیاه دنده و لجبازین...» بعد هم کف محکمی زد و نیروهایش افتادند به جانمان. از آن ها زدن بود و از ما خوردن.

اوضاع درهم برهم بود، دقایقی بعد هر کدامان گوشه ای ولو شد و از درد نالید. بعضی ها با وجود خستگی که در رخسارشان پیدا بود و عرق از بر و رویشان می ریخت، شروع به رقص و پایکوبی کردند. چند تن از نگهبانانشان با پارچ و لیوان شیشه ای برایشان آب آوردند. از تشنگی لبانم ترک داشت، دلم هوای آن آب گوارا کرده بود. بعضی هاشان یک نفس با لیوان خوردند، یکی دو نفرشان پارچ را سرکشیدند و باقی مانده آب را ریختند زمین و افسر کله گنده شان به طعنه گفت: «هنوز تازه اولشه... فهمیدین؟»

### ماجرای سنگ ها

اردوگاه به سه قاطع تقسیم می شد. قاطع یک و دو هر کدام دارای نه آسایشگاه بودند؛ قاطع شماره سه را با ملحق می شناختیم که چند تا اتاق به شکل مستطیل داشت. داخل هر آسایشگاه صد و پنجاه اسیر روزگار سپری می کرد. از همان اول، تعداد زیادی را چپانده بودند توی اتاق های کوچک و فرسوده. سالم و زخمی؛ پیرو جوان. از در و دیوار آسایشگاه ها بوی کهنگی و سالخوردگی می آمد. گوشه گوشه آنها گرد و غبار به چشم می خورد. مهتابی های زیادی سقف را می پوشاند که شب و روز باید روشن می بودند. دیوارهای سیمانی و قدیمی آدم را افسرده می کرد و ناامیدتر. تنها راه ارتباطی هر اتاق یا آسایشگاه با بیرون، دری آهنی و بدون روزنه بود با عرض کم تر از یک متر، و با ضخامت زیاد. وقتی در را می بستند، از آن طرف دو قفل آویز به آن می زدند. هیچ تهویه یا خنک کننده ای هم داخل اتاق ها نبود. دور تا دور ساختمان ها و فضاهای خالی اطراف اردوگاه سیم خاردارهای حلقوی و ردیفی کار گذاشته بودند.

گرما مغز استخوان را می سوزاند و اردوگاه حال و هوای غربی داشت. ده روز می گذشت از آمدنم به آن جا. نقیب جمال فرمانده اردوگاه بود. برای خودش برو بیایی داشت؛ مقتدر و بد اخلاق. مثل برج زهرمار می ماند. به ویژه وقتی که اسرا و حتی نگهبانان و دژبانان زیر دستش خلاف دستوراتش عمل می کردند.

طبق دستورش می بایست ظرف یک هفته سنگ های ریز و درشت توی محوطه اردوگاه را جمع می کردیم. به زخمی و بیمار هم رحم نداشت. روز اول هفته؛ ساعت، بعد از آمار. آمارگیری که شد، دستور داد پراکنده بشویم. شدیم. تعداد زیادی از نگهبانان هم چوب هایی شبیه دسته کلنگ دستشان بود، دور تا دور محوطه قدم می زدند و می پاییدنمان. منتظر کوچک ترین حرکتی از جانب ما بودند تا سیاه و کبودمان کنند.

عبدالله و چند تن از نگهبانان قسمت هایی از محوطه را با چوب خط کشیدند که سنگ ها را بعد از جمع آوری ببریم آن جا. گویی نظم را به تک تک سنگ ها و سیم خاردارهای اردوگاه تزریق کرده بودند.

سخت بود. سخت ترش کردند. با جسم نحیفم زورکی تعدادی سنگ برداشتم و جابه جا کردم. خواستم ادامه بدهم، نتوانستم. روی زمین نشستم. ثانیه شمار ساعت یک دور هم نچرخید که عبدالله از همان فاصله نهیب داد. هاج و واج برخاستم و راست ایستادم. چشمم افتاد به پسر خاله ام. او هم نداشت. نزدیک من شد. هراسان بود و دست هایش انگار که بی حس شده باشد، از دو طرف بدنش آویزان بود و سفیدی چشم هایش به سرخی می زد. مثل وقتی که حساسیت فصلی باعث می شد چشمانش کاسه خون شوند؛ مُدام آب بینی و اشکش می ریخت و با چفیه اش رَدشان را خشک می کرد.

مات و مبهوت به هم زُل زده بودیم که داریوش سر و زبان دار آمد. عرق

پیشانی اش زیر تابش خورشید می درخشید. پوست سفید و صافش برق می زد. موهای نازک و طلایی اش آدم را لحظاتی جذب خودش می کرد؛ شایدم در نظر من این گونه بودند. از آن مهم تر این بود که نگاه آشفته چشمان سبز رنگش، حس خاصی به من داد. گویی در آن قیافه آشفته هزاران سؤال بود که دلش می خواست بپرسد، ولی اشاره کوچکی هم نکرد. این حالت از هر چیزی برایم دردناک تر و عجیب تر بود. مظلومانه سرش را انداخت پایین و رفت. بیست، سی متر آن طرف تر شروع کرد سنگ ها را برداشتن. دست خودم نبود، شستم می گفت: «یک جورایی دوستش دارم» نمی دانستم چرا؟ فکر کردم به این خاطر که جوان جریزه داری است، شیفته اش شده ام. ذهنم درگیر بود که اسدالله به شانم زد: «معطل چی هستی؟ می دونم سخته... ولی آگه دیر بجنبی عبدالله سرمی رسه، بعدشم که بهتر می فهمی چی می شه.»

آه بلند کشیدم و رفتم سراغ جمع کردن سنگ ها. ظهر شد. یکی از نگهبانان داد زد: «ناهار.» گشنه ام بود بیش تر از همیشه. چیزی نمانده بود بی هوش شوم. داخل محوطه صف گرفتیم. به شیوه خمسه خمسه عراقی ها پشت سر هم نشستیم. قلبم به سختی می تپید و زمین گرد سرم می چرخید. از قضا داریوش توی صف بغلی بود. نیم نگاهی به صورتش انداختم، او هم لبخندی ملیح زد. خواستم زبان واز کنم که دژبان عراقی هیسم کرد. غذا قسمت کردند. چند قاشق عدسی سهم هر نفرمان شد با یک عدد نان ساندویچی کوچک. غذا مانده بود و حسابی کپک زده بود. داریوش با لقمه اول ترش کرد. همه با سکوت به بغل دستی مان نگاه معناداری انداختیم. حس ششمم می گفت: «داریوش هر آن ممکن است که سکوت را بشکند و کار دست خودش بدهد.» عبدالله عراقی هم پی بهانه می گشت که حال این جوانک را بگیرد. میل خفته ای در

من بیدار شد که بگویم: «بهتره سکوت کنی و غذاتو بخوری.» اما حرفی نزد. با اشاره چشم و ابرو به او فهماندم که ساکت بماند.

او هم نه حرف زد و نه از آن غذا خورد. بار دیگر خواستم حرفی که توی دلم سنگینی می‌کرد را پیش بکشم. اما نمی‌دانستم چگونه بیانم کنم. چیزی مرا مردد می‌کرد. شاید آن لحظه این کار از دست و زبانم بر نمی‌آمد. چند بار که داریوش را دیده بودم، قصد بازگو کردنش را داشتم افسوس که نمی‌توانستم قفل لب‌هایم را باز کنم. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و به یاد چند روز پیش افتادم که یکباره رنگ ملامت به خود گرفتم و سرکوفت‌زنان به خودم گفتم: «چرا نپرسیدم؟ آه! مقصّر... حالا چی؟ هیچ!...». با خودم کلنجار می‌رفتم که داریوش لب گشود: «چیزی می‌خواستی بگی؟» کلافه بودم. کلافه‌تر شدم. لحظاتی مهر خاموشی بر زبانم کوبیدم. شاید آن همه خیالات عجیب و غریب می‌خواست تمام شود. دلم را به دریا زدم و پرسیدم: «اهل کجایی؟» زیر لب جواب داد: «کرمانی ام.»

-عجب! کجای کرمان؟

-واسه چی می‌پرسی؟

-آخه منم بچه کرمانم؛ طرفای کهنوج می‌شینیم.

با اسم کهنوج، تبسمی زد و گفت: «به من میاد کجایی باشم؟» گفتم: «فاریاب یا شایدم قلعه گنج.» دو بار پشت سر هم تکرار کرد: «قلعه گنج! قلعه گنج! احسنت.» باز هم لبخند زد. شهر آبا و اجدادی‌اش بود، از همین رو یاد آن جا شادش کرد و لبش را به لبخند گشود. قصه جبهه آمدنش را از سیر تا پیاز برایم تعریف می‌کرد؛ این‌که پدر و مادرش را در کودکی از دست می‌دهد و آمده بود تا پای شهادت پیش برود. شاید چون دنیا برایش ارزشی نداشت، آن‌گونه محکم

مقابل نگهبانان عراقی گردن راست می‌کرد و جواب‌های دندان‌شکنی می‌داد. حدس می‌زدم جگر شیر دارد. هنوز دلم می‌خواست سؤال و جوابش کنم که عبدالله سیخ بغل گوشمان ایستاد. سرمان را به طرفش چرخاندیم و جفت‌مان نگاهش کردیم. پاکت سیگاراش را از جیبش درآورد. گرفت طرف داریوش و با کنایه‌ای بی‌روح گفت: «خسته نشدی اینقد پیچ می‌کنی؟ هاااان؟» عبدالله سرش را به حالت افسوس و تعجب تکان داد و کنایه‌ای دیگر زد:

-بهتره اول سیگاری دود کنی. قبراقت می‌کنه، نه؟!

-بذار توی جیبت نیازت می‌شه.

-فکر می‌کردم احمق باشی جوون، ولی نه تا این حد.

داریوش خواست جوابش را بدهد رغبت نکرد. اصلاً خوب شد که سکوت کرد و جلوی زبانش را گرفت. وگرنه آردنگی‌های بیش‌تری می‌خورد. چندتا مشت و لگد حواله‌اش کرد و با چوبی که دستش بود، زد روی زانویش. ضجه داریوش رفت روی هوا. گوشم تیر کشید. بقیه بچه‌ها هم حال مرا داشتند؛ بهت زده و نگران صحنه را تماشا می‌کردند. عبدالرحمان با فاصله پنجاه، شصت متر درست مقابل ما و روی صندلی نشسته بود. داشت پکی به سیگاراش می‌زد. او از نگهبانان خوش اخلاق و منصف اردوگاه بود. قد بلندبالایی داشت و حسابی چاق و چله بود. صدای ناله داریوش را که شنید، سیگاراش را انداخت زمین و صندلی را رها کرد. جوری شتاب زده آمد که لب‌های گوشتی‌اش می‌لرزید. در دو قدمی عبدالله رسید.

-چرا داد و بیداد می‌کنین؟ دیگه چه اتفاقی افتاده؟

-این اسیر حرف حساب حالیش نمی‌شه.

-بسپارش به من.

- کار تونیست. خودم بلدم چه جوری پدرشو در بیارم.

عبدالرحمان بی جهت وسط سبیل قیطانی و جوگندمی اش را خاراند و فوراً دستش را روی سر عبدالله کشید.

- بچه است. نپخته است. تو بزرگواری کن این دفعه رو.

عبدالرحمان سرسختانه سعی کرد خودش را به آن راه بزند و قضیه را فیصله بدهد. ولی عبدالله یک دنده می رفت و از جرم های داریوش حرف می زد که ناگهان فکری به کله اش خطور کرد. گویی شیطان راه بلدش شد و چاره تازه ای به فکرش انداخت. سرفید و گفت: «به یه شرط نمی ندازمش سیاه چال.» درنگ کوتاهی کرد و زبان را چرخاند: «به روش خودم تنبیهش می کنم.» عبدالرحمان، من، داریوش و بقیه بچه ها منتظر شنیدن ادامه حرف آن ملعون بودیم. گویی نفس ها توی سینه حبس بود. عبدالله نیشخندی زد.

- سه روز تک و تنها سنگ های محوطه رو جمع می کنه. وگرنه...!

کسی چیزی نگفت. حتی عبدالرحمان عراقی. دلم سوخت از معده خالی داریوش، از کبودی تن و بی رمقی اش. دستور عبدالله باید اجرا می شد. حاج خلیل اوضاع وخیم داریوش را که دید، از جایش برخاست.

- از این جوون بگذر.

- حرف نباشه! بشین سرجات. اگه می خوای قصه کش دار نشه، دخالت نکن. فهمیدی؟!

وضع بدتر از آن بود که کسی میانجی بشود. یکی از اسرا دست حاج خلیل را گرفت و روی زمین نشانند. از ظاهر ماجرا معلوم می شد، عبدالله پیش از این ها دلش لک زده بود تا یک زهرچشم اساسی از داریوش بگیرد. تبسم روی لب و حرکات مرموزش نشان می داد که کبکش خروس می خواند.

همان لحظه، دستور عبدالله صادر شد: «همگی برین توی آسایشگاه هاتون.» به داریوش هم فهماند راه خلاصی از سیاه چال، جمع کردن سنگ هاست. رخسار بچه ها خبر از آن می داد که میلی به تنها گذاشتن داریوش ندارند. به اشاره حاج خلیل همه با هم بلند تکبیر گفتیم. عده ای ولوله به پا کردند. اوضاع درهم برهم شد. نگهبانان وقتی شعارهای بی پروای چهار هزار اسیر را شنیدند، از نظرها محو شدند. عبدالله زودتر از بقیه نگهبانان پا به فرار گذاشت. بعضی هاشان، مثل عبدالله به طرف مقر فرماندهی دویدند. بعضی هاشان هم رفتند به طرف تانک و تیربارهای دور اردوگاه و در حالت آماده باش قرار گرفتند. از ترس این که رگبارمان ببندند، روی زمین درازکش شدیم.

قلبم داشت از جا کنده می شد. پسرخاله ام خلاف من، پشتش را بر زمین داده بود و رُخش را به آسمان. داریوش تنش به تنم چسبیده بود. توی آن گیر و دار صورتش را خوب نگاه کردم. آه دنباله داری کشید و یک توده هوای گرم بالا رفت. شاید توده ای از غصه هایش را بیرون داد که آن همه رؤیاهای کابوس وارش گم شوند.

دقایقی بعد بلندگوی اردوگاه صدایش درآمد. نقیب جمال به نیروهایش دستور داد: «کسی حق شلیک نداره! تموم.» خطاب به ما هم گفت: «جدال بسه! بهتره همگی برین توی آسایشگاه هاتون.» هیچ کس از جایش جُم نخورد. گویا حرف افسر اردوگاه برای مان پشیزی ارزش نداشت. زمان می گذشت؛ کُند، ولی با اضطراب. ساعاتی بعد، تعداد زیادی نیرو وارد اردوگاه شد. به نظر می آمد از نزدیک ترین پادگان تقاضای نیروی کمکی کرده بودند. به محض وارد شدن نیروهای جدید، افسر نورسیده، صدایش از بلندگوی اردوگاه درآمد: «می خوام دستور بدم براتون غذا بیارن. می دونم غذای امروز فاسد بوده.» گویا داریوش

سر و زبان دارتر از قبل شد. دستانش را محکم به زمین فشرد و به زحمت برخاست: «غذاتون مال خودتون. ما آرامش می‌خوایم، آرامش. فهمیدین؟» باز افسر یا همان فرمانده تازه وارد گفت: «دستور دادم تموم نیروهایی که بهتون فشار آوردن، تنبیه و مجازات بشن، پس اگه لج کنین و خون از دماغ کسی بریزه، مقصر خودتونین.» این بار حاج خلیل بلند شد و گفت: «ما دنبال شرّ نیستیم. اصلاً دوست نداریم به کسی آسیب برسه. پس روی قولتون حساب می‌کنیم.» اندکی بعد غذا آوردند. باز عدسی بود ولی این دفعه کپک نزده بودند. پس از صرف غذا رفتیم توی آسایشگاه‌ها. فردای آن روز، همه ما مشغول جمع کردن سنگ‌ها شدیم. البته کارمان از قبل کمی دشوارتر بود، چون می‌بایست علاوه بر این‌که سنگ‌های روی زمین را جمع می‌کردیم، سنگ‌های حداقل پنج کیلویی که نصفشان داخل زمین بود را در می‌آوردیم؛ آن هم بدون کوچک‌ترین ابزاری.

## آزادی

کسی به کسی نبود. هرکس با خودش سرو کله می‌زد. آن روزها حکایتی جدا از روزهایی که رفت داشت. گویی منتظر حادثه بودیم. حادثه‌ای که مهم بود و مبهم. عکس‌العمل عراقی‌ها هم بوی فاجعه می‌داد و معلوم می‌شد که حسابی به هول و ولا افتاده‌اند. به نظر می‌آمد پریشان احوال‌تر از ما باشند. سربازانی که تا چند روز پیش اطراف اردوگاه سخت نگهبانی می‌دادند، تفنگ‌ها را زمین گذاشته بودند، بیل و کلنگ به دست داشتند و مشغول کندن زمین بودند تا در وضعیت اضطراری از آن به عنوان پناهگاه استفاده کنند. هرچند دقیقه یکبار، از بلندگوی اردوگاه دستور آماده باش می‌آمد. بلندگو که پیچش باز می‌شد، عرق صورت بچه‌ها درشت‌تر می‌چکید.

حاج خلیل ته آسایشگاه به دیوار پشت کرده بود و آهسته دستش را جای ریش‌های نداشته‌اش می‌کشید. وقتی دستش را ثابت نگه می‌داشت، زیر لب



زمزمه می‌کرد و سرش را آهسته بالا پایین می‌برد. سکوت می‌کرد و دوباره همان حالت در احوالش تکرار می‌شد. پریشانی او هم بابت خبری بود که نیامده حسابی درهمش ریخته بود. یکی از برادرای کم سن و سال روی مخم بود. هی جلوی در آسایشگاه مقابل دید من رژه می‌رفت و پرت و پلا می‌گفت. به کسی می‌ماند که چیزی گم کرده باشد.

کف دستم را به دیوار سیمانی و زیر تکیه دادم و با یاعلی از جا بلند شدم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یک مرتبه درد پایم بالا گرفت و آخم درآمد. دستم را از دیوار رها کردم و ولو شدم روی زمین. پاهایم را دراز کردم، پشتم را به دیوار دادم، سرم را چند بار کوبیدم به دیوار و گفتم: «لعنت به این شانس لامصب! تف به گور هر چه...» آخر حرفم را بلعیدم. سعید کمی از بشیر، اسدالله و حسین صبوری به من نزدیک‌تر بود. با بی‌رغبتی دمپایی پاره‌اش را وصله می‌زد. همین که دید روی زمین افتادم، تند به طرفم آمد و سؤال و جواب کرد. آن قدر حالم از ناتوانی‌ام بهم خورد که زورم داد جواب او را بدهم. ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی فهمید حوصله هیچ‌کس حتی خودم را ندارم، او هم سکوت کرد.

ناگهان کاسه صبر سرگروه‌ها لبریز شد. مثل بمب اتمی که یکباره منفجر بشود، بعضی‌ها بلندبلند حرف‌هایی زدند که امیدوارکننده بود و بعضی هم با ناامیدی دلهره‌ای تازه به جانمان انداختند. بین آن همه جار و جنجال یکی از بچه‌ها اتفاقی دکمه تلویزیون را زد و صدایش را تا ته واز کرد. تصویر شفاف‌ی نداشت و بیش‌تر اوقات صدایش قطع و وصل می‌شد. به قول سعید بعضی وقت‌ها می‌گفت: «شانس که باهامون یار بشه، تلویزیونم کم‌تر نق می‌زنه. اه! حالا کویار؟ همش خاره...»

تلویزیون که روشن شد گویی همه را برق گرفت و حواس‌ها همه رفت به طرف آن. بچه‌هایی هم که داخل راهرو قاطع بودند، فکر کردند خبری شده با عجله آمدند تو. همه‌ها شد. عده‌ای از پشت پنجره صورتشان را چسباندند به میله و منتظر شنیدن گزارش‌های جدید بودند. بعضی از بچه‌های آسایشگاه‌های دیگر هم خودشان را رساندند توی آسایشگاه ما. با وجود درد پایم، جمع و جور نشستم. خیلی‌ها ایستادند تا بچه‌های دم در و پشت در خودشان را جا بدهند تو. کم‌کم آمار به حدی زد بالا که مجاله شدیم. هر چند رعایت حال مرا می‌کردند، اما جا برای نشستن نبود. دو، سه نفر از بچه‌ها کمک کردند من هم بایستم. ایستادم و به خودم فشار آوردم که پاهایم از کوره در نروند. یکی از اسرای خائن و جیره‌خوار عراقی‌ها محض این‌که بلوا به پا کند، هوار کشید و بهانه در آورد: «نوبت آسایشگاه شماره یک تموم شده، باید تلویزیون رو بدین بیرم آسایشگاه ما. هر کی خواست بیاد اون جا برنامه ببینه.» یکی از بچه‌های قلدر از آخر آسایشگاه جمعیت را شکافت و جلو آمد.

-عجب! عجب! چرند نگو. چند دقیقه لال شو! بذار گزارشو گوش کنیم بعد هر غلطی خواستی بکن، باشه؟

آن اسیر خائن عصبانی شد.

-حتماً لازمه نقیب جمال یا عبدالله بیانند؟! نکنه نیاز به ماساژ داری بدبخت!؟

می‌خواستند گلاویز بشوند که صدای حاج خلیل بلند شد.

-خواهشاً استغفار کنین! از خدا بترسین.

این دو جمله حاج خلیل هر دو نفرشان را کمی شرمنده کرد. ماجرای تلویزیون این بود که نوبتی داخل آسایشگاه‌ها می‌چرخید. هر هشت روز یکبار

نوبت آسایشگاه ما می شد. بچه های هر آسایشگاه کم تر از بیست و چهار ساعت می توانستند توی آسایشگاه شان از تلویزیون استفاده کنند. بین آن همه دغدغه و مصیبتی که داشتیم، چهار، پنج نفر از اسرای خائن مشتاق تماشای برنامه های غیراخلاقی بودند. این در حالی بود که بقیه بچه ها اگر کوچک ترین فرصتی برایشان پیش می آمد، تلویزیون را روی شبکه های ایران تنظیم می کردند و پنهانی به اخبار و گزارش های آن گوش می دادند. هر چند تصویر آن کیفیت نداشت، ولی این بخش از برنامه ها پربیننده بود. اخبار فارسی عراق را هم دنبال می کردیم تا از روند مذاکرات مستقیم ایران و عراق با خبر باشیم. گاهی پیش می آمد از روزنامه های عربی و انگلیسی که بعضی وقت ها نخبانان برایمان می آوردند، گزارش های مهم و دست اول را کسب کنیم. البته در این مواقع بچه هایی که تا حدودی زبان انگلیسی و عربی بلد بودند، نعمت خوبی به حساب می آمدند تا از سوادشان بهره ببریم. تلویزیون ها بین آسایشگاه ها دست به دست می شد و ما گزارش های روز را از شبکه های متفاوت پیگیر می شدیم. آن روز هم نوبت آسایشگاه شماره یک، یعنی نوبت ما تازه تمام شده بود و آن خائن درست می گفت. با همان جملات حاج خلیل ظاهراً کوتاه آمد و دیگر حرفی نزد. با یک صلوات کوبنده دوباره نگاه ها محو تماشای تلویزیون شد.

برنامه ها عادی به نظر می آمد که یکهو برنامه در حال اجرا قطع شد. یکی از مجری های صدا و سیمای عراق روی صحنه آمد و چند بار به عربی جملاتی گفت که من نفهمیدم. یعنی فقط تعداد انگشت شماری که زبان عربی بلد بودند فهمیدند. یکی از اسرای مترجم، خدا خیرش دهد، همه را به هیس مطلق دعوت کرد. همه نگاه ها از صفحه تلویزیون برگشت و رفت به سمت آن برادر مترجم. او هم برای این که جورا عوض کند، با یک مزاح نیشمان را کمی باز

کرد. بعضی اعتراض کردند و از او خواستند به جای ادا و اطوار اصل مطلب را بگوید. یکی مثل محمودی حوصله اش سررفت و داد زد:  
-...جون بکن... قرون قد و قامتت حالمون گرفتس تودیکه ضدّ حالمون نزن جان ننه ت.

- چشم... ساکت شین ببینم. مجری داره میگه: تا لحظاتی دیگه پیام مهمی از طرف سیدالرئیس، صدام حسین پخش میشه.  
یکی با پریشان احوالی گفت: «فقط همین؟»  
- آره فعلاً. باید گوش به زنگ باشیم.  
یکی دیگر صدا زد: «ای بابا!» و بعد خدا خدا کرد: «کاشکی جنگ نباشه!»  
منوچهر سهیلی که به حاج خلیل چسبیده بود.  
- حاجی تونمی خوای یه چیزی بگی؟  
- دعا دعا کنیم به خیر بگذره ان شاء الله.

پشت حرف حاج خلیل، همه صلوات فرستادند. علامت تعجب و سؤال توی نگاه ها تلمبار شده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. فکر می گفت: «نکنه قطعنامه به هم خورده؟! نکنه... نکنه...!» شایدها و بایدهای زیادی را توی ذهنم مرور کردم. گاهی هم آرام الله اکبر گفتم. همه به انتظار پیام مهم صدام نشستند و از جایشان جُم نخوردند. نیم ساعت گذشت. متن پیام طی گزارشی خوانده شد و محتوایش این بود: «صدام حسین، علاوه بر این که قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت، مبنی بر آتش بس را به رسمیت می شناسد، از قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر هم مبنی بر عقب نشینی به مرزهای بین المللی تمکین کرده و همه خواسته های کشور ایران را بدون پیش شرط می پذیرد و قصد دارد روند آزادسازی اسرا را به

شکل انبوه تا دو روز دیگر تسریع بخشید. همچنین جهت نشان دادن حُسن نیت خود، تعداد هزار نفر از اسرای ایرانی را به طور یک جانبه آزاد کند.»

خبر داغ بود و حساس. آسایشگاه رفت روی هوا. سر و صداها بالا گرفت و در کنار آن همه غوغا، شادی کردیم، بغض کردیم و حتی گونه‌های عده‌ای خیس اشک شد. بعضی از فرط شادی پریدند توی آغوش یکایک دوستانشان و خوشحالی‌شان را جار زدند. بعضی مات و مبهوت بقیه را تماشا کردند؛ این‌ها باورش‌شان نمی‌شد که قرار است در حوالی خانه غریب و محزونشان رایحه وصال پیچد. حق داشتند. چه بسیار وعده‌هایی از آزادی که شنیده بودیم و دروغ بودند. این گروه می‌گفتند: «چون عراق و آمریکا با هم درگیرن، شبکه‌های خبری شون از این دروغا زیاد تبلیغ می‌کنه که خودمون آروم بشیم و فرار نکنیم. وگرنه خبر آزادی، خواب و خیالی بیش نیست.» هر چه که بود، راست یا دروغ، خلوت که شد من به زحمت کمی جا باز کردم و نماز شکر خواندم، آن هم نشسته.

روز جمعه، بیست و ششم مرداد، وقتی اولین گروه هزار نفری آزاد شدند. همه باور کردند. خبر آزادی اسرای ایرانی به سرعت از شبکه‌های تلویزیون عراق و ایران پخش شد و ما هم شنیدیم و هم دیدیم. یکی، دو روز بعد از شبکه ایران به مناسبت آزادی اسرا سرودی در خصوص آزادی پخش شد:

از نگاه یاران؛ یاران ندا می‌رسد

دوره رهایی؛ رهایی فرا می‌رسد

...و

احساس غرور کردم و اشک شوق گونه‌هایم را شست. روحیه بقیه بچه‌ها هم بانشاط و دیدنی بود. جان تازه‌ای گرفتیم. مثل درخت پژمرده‌ای بودیم که

پس از مدّت‌ها آب به ریشه‌اش رسید و شاخ و برگ‌های خفته‌اش بیدار شد. آن لحظه، آیه ۷ سوره محمد (ص) به خاطر آمد که خداوند به مؤمنان وعده داده است: «ای مؤمنان! اگر خدا را یاری کنید، خدا هم شما را یاری می‌کند و گام‌هایتان را استوار می‌سازد.»

همراهی مان می‌کرد، مسرور به نظر می‌رسید. قاه قاه خنده‌اش را ندیده بودم؛ یکبار دیدم. روز آزادی لب مرز. توی آغوش دوستان پاسدارش. مُدام تلویزیون گزارش‌هایی را از لحظات آزادی به تصویر می‌کشید. بچه‌هایی که جزء اردوگاه‌های مفقودی نبودند و زودتر از ما به وطن باز می‌گشتند، گروه‌گروه وارد مرز ایران می‌شدند. اسرای عراقی هم از آن طرف می‌آمدند به این طرف. استقبال مردم بی‌نظیر بود. بوی دود اسپند به مشام می‌رسید. دود اسپند مادرم. بوی این روزها با روزهای گذشته فرق می‌کرد. آن روزها بوی دم‌پخت یا آبگوشت جاافتادهٔ مادرم برق از سرم می‌پراند. گشنه‌ام که می‌شد، خیال‌پردازی می‌کردم. دست خودم نبود قارو قور روده‌ها خیالات می‌آورد.

تازه شهرپور آمده بود. وقت آمار شد. طبق معمول به ستون پنج نشستیم روی دو پا. سه تن از سربازان با ژست مهیبی ایستاد روبه‌رویمان. همان قد کوتاه بدقواره، لیست دستش بود و به فارسی شکسته بسته اسامی را خواند. این بار هم وقتی لهجهٔ بامزه‌اش زیادی خودش را نشان داد، سعید پوزخند زد. جوری که چال روی گونه‌اش معلوم شد. یک روز بابت خوش‌خنده بودنش حسابی ماساژش دادند. آخرهای آمار بود که افسرِ موسفید و پیشانی چروک، با کابل دستش در فاصلهٔ سی متری از ما ایستاد بغل آشپزخانهٔ اردوگاه. آمار که تمام شد، جلو آمد. دستور داد مجروح‌ترها را جدا کنند. بردنشان که زودتر از ما تبادل بشوند.

به ما که رسید، تعدادی دژبان آمدند با کَلّی لباس نظامی عراقی. به هر کداممان یک دست از آن لباس‌ها دادند. آستین کوتاه و گشاد. اندازهٔ هیکل خود عراقی‌ها بودند. می‌خواستند آخرالمرلطفی کرده باشند. گفتند: «برین توی آسایشگاه‌ها تون و بپوشیدشون.» رفتیم. من و سعید، به خاطر ناخوش‌احوالی

## ادای لباس

تلخ یا شیرین، تقریباً دو سال و چهار ماه گذشت. به قول بعضی از برو بچه‌ها: «نگین دو سال! بگین دویست سال!» حق داشتند. توی اردوگاه زیاد بی‌انصافی دیده بودند. جوان‌ها مان ریخت و قیافهٔ سابق را نداشتند. خود من هم آن جوان قبراق قبل از اسارت نبودم؛ هیکل لاغرم، باریک‌تر شده بود.

خلاف گذشته که یکی از نگهبانان با قدی کشیده و صورتی اخمو هر چند روز یکبار می‌آمد و از پنجرهٔ رنگ‌باخته و قدیمی خبر آزادی دروغکی را به ما می‌داد، تازگی‌ها باورمان شده بود. ماجرای تبادل اسرا را از تلویزیونی که نوبتی توی آسایشگاه‌ها می‌چرخید، شنیدیم. بوی آزادی که راست راستکی پیچید، آرام و قرار رفت. دیگر سعید، آن جوانک بی‌ذوق چند روز پیش نبود. اسدالله هم نتیجهٔ دعاهایش را گرفته بود. من هم گوشه‌ای وا نمی‌رفتم و عین مادر مرده‌ها کز نمی‌کردم. درد شکنجه‌های روی تنم یکهو فراموشم شد، اما رماتیسم ول کن نبود لامصب. حاج خلیل فرماندهٔ میانسال و مقتدر جبهه که تا اسارت

من، کمی دنبال تراز بقیه رسیدیم. قند توی دلمان آب می‌شد، خیلی وقت بود لباس نوو تمیز به تمنان غریبی می‌کرد. سعید لباسش را پوشید. کمک کرد من هم لباسم را پوشیدم. نگاهی به جثه نحیفم انداختم، خنده‌ام گرفت. خودم را کنترل کردم، شلوارم را سفت نگاه داشتم و چند دقیقه بعد نشستم زمین که نیفتد. پیراهن هم آن قدر بلند بود که تا زانوهایم می‌رسید، گمان می‌کردم این پیراهن را برای فیل دوخته بودند. شاید هم پیراهن چند نفری بود؛ مثلاً چند نفر چاق یا لاغر همزمان از آن استفاده می‌کرده‌اند. سعید به جای این‌که به خودش بخندد، یک دل سیر مرا پایید و قهقهه زد. انگار غلغلکش می‌دادند. عقب عقب رفت و خم و راست شد. بار آخر که سرش را جلدی آورد بالا، از پشت خورد به تیزی لبه پنجره. دلم خنک شد. از لج او طوری خندیدم که شانسه‌هایم لرزید. روده‌بر شدم. حرصش درآمد و داد زد: «کدوم بی...» حرفش را بُرید. گفت: «استغفرالله.» در پنجره را با نفرت و خشم بست. رفت به طرف پتوی چرکی تیره رنگش، و نخ‌های پتورا کند. سوزن هم داشت؛ قبلاً با سیم‌های خاردار دور اردوگاه درست کرده بود. لباسش را درآورد و با زیرپوش تکیه زد به دیوار بی‌روح آسایشگاه. نور خورشید مستقیم از شیشه پنجره منعکس می‌شد روی صورت گل انداخته‌اش. نخ را از سوراخ ته سوزن رد داد و شروع کرد به تنگ کردن لباسش.

عرق پیشانی‌اش می‌رفت تا زیر چانه‌اش. هر چند ثانیه یک دفعه، با پشت دست راستش پاکش می‌کرد. به زحمت رفتم بغل دستش نشستم. نگاهم کرد و گفت: «نمی‌خوای تنگش کنم؟!» گفتم: «اگه منظورت لباسمه، چرا که نه.» کمک کرد درش آوردم. کار خودش که تمام شد، لباس مرا برداشت. هر بار که سوزن را از گوشه لباس رد می‌کرد، یه کوچولو نیشش باز می‌شد. دور کمرم

خیلی گشادتر بود شلوار از پایم می‌افتاد. بیش تر خنده‌اش هم به خاطر شلوارم بود، نه پیراهنم. دوباره کمک کرد پوشیدمشان. اندازه اندازه نبودند، اما از قبل با ابهت تر شدم.

از آن روز لباس‌های عراقی شده بود مضحک‌ه‌ما. یکی از برادران بسیجی ریز اندام، لاغر و تکیده تراز همه بزرگ‌ترین لباس نصیبش شده بود. پوشید و آمد وسط آسایشگاه ادا در می‌آورد که بقیه هم بخندند. همه بچه‌ها دوره‌اش کردند. قهقهه‌ها به اوج رسید.

من و سعید هنوز بغل دیوار بودیم. او بلند شد ایستاد تا بهتر ببیند و کیف کند. اما من حس و حال بلند شدن نداشتم. نشسته از لابه لای پاهای بچه‌هایی که جلویم ایستاده بودند، تقلا می‌کردم صحنه را ببینم. حاج خلیل فرمانده‌مان هم مؤذبانه، کمی دورتر از من کنج دیوار نشسته بود. چشم به چشمش دوختم، لبخند ملیحی زد و دستش را آرام کشید جای ریش نداشته‌اش که افسر عراقی همان اول‌های اسارت دستور داد تیغش بزند. کلاً داشتن ریش جرم بود و حکایت‌های خاصی داشت. بیش تریچه‌های مخلص و معتقد بابت ریش بلند مجازات‌ها شدند و کتک‌ها خوردند. همه محو تماشای فضا بودند که یکی از افسران قوی‌هیكل با چهره‌ای رنگ پریده به همراه تعدادی دژبان آمد تو. روی پله دوم جلوی در ایستاد و بقیه دژبانان هم به ترتیب پشت سرش می‌خکوب شدند. منتظر دستور مافوق ماندند و سکوت کردند. هر کدام دستشان کابل‌های ضخیم و چند لایه بود. افسر نهیب زد و گفت: «چه خبر تونه؟ توهین؟! اونم به شأن لباس نظامی عراق؟!»

کسی نمی‌فهمید از کجا بو برده بود. حدس می‌زدم همان دژبان فضول که گاهی پشت پنجره آسایشگاه فال گوش می‌ایستاد، نامردی کرده و ماجرا را به

گوشش رسانده است. افسر عصبانی‌هی ابزار دستش را بالا و پایین برد. گویا می‌خواست دستور شکنجه بدهد، ولی... از اولین پله هم پایش را این طرف‌تر گذاشت و با توپ و تشرکابل را چندبار زد به سینه بیچه‌های دم‌درو گفت: «نکنه تنتون می‌خاره؟! هان؟» سکوت حاکم بود، سرمان را پایین انداختیم و تکان نخوردیم. چند ثانیه بعد افسراز پله‌ها بالا رفت از صدای پوتین‌های سنگینش فهمیدم. خاطریم که جمع شد پشتش به ماست؛ نگاهش کردم، باز هم از لابه‌لای پاهای بیچه‌ها. می‌خواست از در برود بیرون. تندی رویش را برگرداند، هم به تهدید و هم به کنایه گفت: «حیف روزای آخره! وگرنه حالتون می‌کردم...» لب بالایی‌اش را مکید و رفت.

### مانده

نمی‌دانم اشک، اشک شوق بود یا فراق؟ فرقی نمی‌کرد هر چه که بود، گونه‌ام را نم‌بخشید. باد گرم دست خود را به صورت و چشمم کشید. انگار می‌خواست اشک‌هایم را پاک کند تا بقیه، گریه‌هایم را نبینند. نم آن خشک شد اما ردش از چشمانم تا گوشه لبم ماند. وقتی کف دستم را روی گونه‌ام کشیدم، فهمیدم. چقدر در آن شهریور سوزان درونم سرد بود و بی‌حس. پاهایم را کنار دیوار زیر سایه کوچکش دراز کردم و پشتم را به آن دادم. از ران‌هایم به پایین توی سایه نبود. خورشید وسط آسمان شعله‌ور می‌تایید. کمی آن طرف‌تر بیش‌تر بیچه‌ها گروه‌گروه نشسته، ایستاده و یا در حال رفت و آمد بودند. بعضی هم با درآغوش گرفتن و حلالیت طلبیدن از رفیق‌هایشان خداحافظی می‌کردند. محوطه به آن اندازه جا داشت که تک‌تک گام‌های چهارهزار آدم را بر صفحات خاکی‌اش تحمل کند. نگهبانان باز هم پشت سیم خاردارها مسلح شده بودند.

بعضی‌شان در حین حرکت اطراف را می‌پاییدند. یکی مثل نقیب جمال عین حرف یک ایستاده بود و دود سیگارش را هوا می‌داد. گاهی هر دو تا پُکی که به ته فیلتر سیگارش می‌زد، نیم‌نگاهی به هیکل آن می‌انداخت. تمام که می‌شد، با آتیش سیگار قبلی سیگار دیگری آتیش می‌کرد و فیلتر قبلی را می‌انداخت زمین و آن را زیر پا له می‌کرد.

دل‌م نمی‌خواست بروم داخل آسایشگاه. دوست نداشتم آخرین گرمای رفاقت‌های اسارت را توی آن اتاق تنگ و بی‌روح لمس کنم. دفترچه یادداشتی که دو ماه پیش، پسرخاله‌ام با کاغذ پاکت سیگار درست کرد و به من هدیه داد را واز کردم. برگه‌های اوّل آن توی دستم خیس عرق بود. با همان قلم نیمه‌جانی که دوستم رضا از عراقی کِش رفته بود، شروع به نوشتن کردم. می‌خواستم چند خطی از شهیدی بنویسم که نمی‌دانستم نگهبانان اردوگاه چه بلایی سر جنازه‌اش آوردند. اما گویی در وسط راه پشیمان شدم و دستم را پس کشیدم. همان جا، همان لحظه، دوباره بغض نفسم را فشرده. اشک گونه‌هایم را نوازش کرد و عرق گرمی نشست روی پیشانی‌ام. این بار باد هم دستی به صورت خیس و گرفته‌ام نکشید که اشک چشم و عرق جبینم را خشک کند.

محمودی بی‌سر و صدا آمد و تنهایی مرا بر هم زد. حوصله‌اش را نداشتم. پوست تیره‌اش را آفتاب داغ تکریت تیره‌تر کرده بود. گاهی از دور فقط سفیدی دندان‌هایش معلوم می‌شد. مثل همیشه خوش‌رو و نیشش باز بود. زردی رخسار و دگرگونی مرا دید. خواست مثلاً مزاح کند که خنده‌ام بگیرد.

-چی شده؟ ها ممد؟ همه جشن گرفتن وقته پروازه توورهم ریختی؟!  
جلوتر آمد و روبه‌رویم نشست. دست برد زیر چانه‌ام سرم را بالاتر آورد و خیره شد به چشمانم. رگ زیر چشم راستش می‌پرید. دفترچه و خودکار را زمین

گذاشتم. یقه پیراهنش را گرفتم توی مچ راستم و محکم نگاهش داشتم؛ دست دیگرم روی درد زانویم بود.

-تونمی‌دونی، نبایدم بدونی.

چشم دوخته بود به کلامم. گفتم: «راستش رو بخوای.»  
مکث کوتاهی کردم، آرام و با تردید:  
-تورضا رو به کشتن دادی! اگه بزمن لهتم کنم حفته.

-من؟! چرا من!؟

-اگر شیرش نمی‌کردی نفس بلندگوروبره، شاید الان زنده بود.

خودم هم نمی‌دانستم چه می‌گویم. گویا دوست داشتم عقده‌ام را بعد از حداقل یک سال این جور خالی کنم. محمودی بهت‌زده و حیران بعد از کلی من‌من کردن گفت: «بخدای احد و واحد من بی‌تقصیرم.» لب بالایی‌ام را که خشک و پوست‌پوست شده بود با زبان خیس کردم و گویا شرمنده بوده باشم خیلی یواش گفتم: «درسته، مغزم قاطی کرده.» یقه‌اش را ول کردم، دست روی شانهِ‌اش گذاشتم و کمی تکانش دادم. خیلی از خودم بدم آمده بود. دستم را از روی شانهِ‌اش برداشتم، یک چک صدادار کوبیدم وسط پیشانی‌ام و هق‌هقم رفت هوا.

-چی ببرم برا مادرپیرش؟ با چه رویی خیردارش کنم؟

دل‌تنگ آن همه اشکی شدم که مادرش وقت خداحافظی برایش ریخت. دل‌تنگ آن قولی شدم که به مادرش دادم و گفتم: «خیالت آسوده، من و رضا با هم می‌رییم با هم می‌ایم.» مدام توی ذهنم تکرار می‌شد: «چگونه خبر جا ماندن پسرش را به او بدهم؟!» بین غصه خوردن و روضه خواندن بودم که همه‌مه‌ای یواشکی از سمت سالن شماره یک بلند شد. صداها از همان فاصله هفتاد

و دو تن از بچه‌ها که رفته بودند سیم بلندگورا قطع کنند. راستش همان سیم بلندگو شد بلای جان رضا. آن دو نفر دیگر هم توسط جاسوسان لورفتند. نگهبانان برای شکنجه و بازجویی بردنشان. بعد از دو، سه روز که حسابی گوشمالی شان دادند، آوردنشان آسایشگاه.

اما رضا جرم‌های دیگری هم داشت. مثلاً: خواندن قرآن، ناسزا گفتن به نگهبان گردن‌کلفت و تندخو، کیش رفتن خودکار و رادیو ضبط افسر خوش‌ریخت اردوگاه. دفعات قبل لورفت. فقط چندبار گزارش او را دژبان گیج و مشنگ به فرمانده داده بود که البته نتوانستند با اطمینان جرم‌هایش را ثابت کنند. اما در حال قطع بلندگو که بوده، صدای گام‌های نحس نگهبانان را حس می‌کند. صالح و بشیر جلوتر از او پا به فرار می‌گذارند. رضا دستپاچه می‌شود و همین که می‌خواهد از اتاق افسر فرار کند، دمپایی‌اش زیر در گیر می‌کند و جا می‌ماند. لحظاتی معطل می‌شود افسر عراقی می‌رسد و رضا اولین ضربه‌ها را با همان دمپایی جا مانده می‌خورد. خون از دماغش فواره می‌شود. من آن صحنه را ندیدم بقیه اسرا هم ندیدند. بعدها همان نگهبان مشنگ برایمان تعریف کرد؛ آن هم با خوشحالی و افتخاری وصف نشدنی. کاری از دست کسی برنیامد. زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا دوام نیاورد، به‌ویژه توی آب حوض که در آن شب سرد زمستانی موی بر بدن سیخ می‌شد.

متری یا شاید کم‌تر مرا جذب خود کرد. دست بر زانوان بی‌رمق گذاشتم و برخاستم. محمودی دست‌هایش را جلو آورد زیر بغلم را بگیرد. با اشاره ابرو و بالا، پایین بردن سرم حالی‌اش کردم که نیازی به کمک و دلسوزی او ندارم. آرام آرام خود را رساندم جلوی سالن. نزدیک‌تر که شدم، گویی جار و جنجال نبود بلکه نوای قشنگی گوشم را پر کرد. از آسایشگاه شماره پنج بود. تعدادی از بچه‌ها داشتند سرود آزادی را تمرین می‌کردند: «دیگر سرآمد انتظار هجر یاران / آمد زمان رجعت خیل اسیران.» نتوانستم زار نزوم. تأثیر این شعر بی‌اندازه بود. بدنم را مورمور کرد و دل‌تنگی‌ام را بیش‌تر.

جای رضا خالی بود خالی‌تر شد. از رضا فقط یک عدد خودکار داشتم و کلی خاطرات به یاد ماندنی. یاد روزی افتادم که داخل سنگر بودیم و او شعری به همین مضمون با صوت و لحن آهنگران خواند. من پشت سرش، گاه زیر لب و گاه بلند زمزمه کردم. نمی‌دانم چرا؟ ولی اشک جفتمان در آمد. هم بوی کربلا می‌داد و هم شب‌های عملیات. حالا صدای تق‌تق قدم‌های خسته‌ای می‌آمد که هر کدام راهی دیاری می‌شد و امانت مادری پیرو روی دوش من سنگینی می‌کرد تا زخم درون قلبم دوباره زنده شود.

گویا بچه‌های سالن یا همان بخش یک داخل آسایشگاه پنج جمع شده بودند و این شعر را تمرین می‌کردند که موقع آزادی لب مرز آن را بخوانند. نگهبانان بی‌انصاف عراقی آن روز و حتی روزهایی که ما عزادار بودیم، مثل آن روزی که رضا را شبانه انداختند توی حوض وسط اردوگاه و شهید شد، از بلندگوی اردوگاه ترانه‌های عربی پخش کردند. بعضی از دژبانان جوانشان هم رقص و پایکوبی عربی راه انداختند.

باز خاطره‌ای تلخ مرا درگیر خودش کرده بود. خاطره فراموش ناشدنی رضا



خفه می شدیم، وضع جوری دیگر بود. به گونه‌ای که اردوگاه با چهار هزار اسیری که بلعیده بود، با آن شکم گنده‌اش، شبیه گورستان می شد. اگر دو نفر جرئت پیچ کردن داشتند، سکوت می شکست و جلب توجه می کرد. گویا دژبان فضول خواب نداشت، وقت و بی وقت پشت پنجره همه آسایشگاه‌ها حاضر بود تا کوچک‌ترین خبری را به گوش مافوق خود برساند و مزدگانی بگیرد. مزدگانی‌اش معمولاً چند نخ سیگار بود. عبدالله عراقی هم گویا دست و پنجه‌اش همیشه آماده پذیرایی از ما می بود. می آمد و اولش چرت و پرت بارمان می کرد، بعد با خشونت داد می زد: «کدوم احمقی قانونوزیر پا گذاشته؟» وقتی کسی اعتراف نمی کرد، می گفت: «از دم در شروع کنم یا از آخر؟» گاهی برای این که همه را لگد مال نکند، یکی از ریش سفیدها مان دل را به دریا می زد و خودش را به عنوان مجرم معرفی می کرد. مثل چند ماه قبل که حاج خلیل از جان خود مایع گذاشت و بلند شد.

- راستش این شد یعنی اون شد.

دژبانان خندیدند. ولی عبدالله پوزخندش را زیر تکبر و اقتدارش کتمان کرد.

- حالا این شد یا آن؟ نفهمیدیم چی می خواست بشه!

نیش همه باز شد، حتی من بیمار. به غرور عبدالله حساسی برخورد، نگاهی با معنا به قد و بالای دژبانان کرد و گفت: «معطل چی هستین؟ بزین این پدر سوخته هارو.» خودش هم عرق جبینش را خشک کرد و رفت در نیم متری حاج خلیل و محکم کوبید بغل گوش او. کف دستش را با بخار دهانش فوت کرد و گفت: «زدمت تا دیگه از این غلطا نکنی. آشغال.»

اما دو، سه روز می شد خبری از دسر پشت خوراکیان نبود. آن شب ویژه آخرهایش فرامی رسید. نیمه‌اش گذشت. صدای باز شدن قفل در حواس همه

## نفس‌های آخرش بود

قبل از این که ما را بیاورند توی آن خرابه و بیغوله، هیچ پروانه‌ای آنجا حبس نبود. استارت دوازده تکریت با ورود پروانه‌های پرشکسته فاو زده شد. همان روزهای اول که ما را کت و بال بسته توی آن قفس چپاندند، افسر عراقی اخطارمان داد: «شبا از فلان ساعت به بعد باید خفه بشین.» عادت کرده بودیم. بیش از دو سال گذشته بود از آمدن ما به مهمانی دیوهای گرسنه. شام آن شب ویژه بادمجان با پوست و یک نان ساندویچی بود. بعضی وقت‌ها که شانس با ما یار می شد، شام یا ناهار ویژه‌ای بهمان می دادند. البته بلافاصله عبدالله عراقی هم سرکوفتمان می زد، و هم به جلادان زیر دستش دستور می داد از شرمندگی مان در بیایند.

آن شب فرق می کرد. خواب به چشم کسی نمی آمد. خوش و بش می کردیم صداها در هم می پیچید و برای نگهبانان مهم نبود. ولی شب‌هایی که باید

را به خود جلب کرد. چندتا دژبان جوان با جانشین فرمانده اردوگاه، یا به قول بچه‌ها با همان پیرخرفت وارد شدند. لبخند تلخ زورکی روی لب‌های گوشتی جانشین فرمانده نشست. گلپوش را صاف کرد، سیخ ایستاد و طبق معمول با سیم کابل توی دست راستش به اشاره منظورش را رساند. فهمیدیم که باید روی دو پا بنشینیم. من نزدیکی‌های در آسایشگاه وسط پسرخاله و سعید نشسته، پاهایم را دراز کرده بودم. عراقی‌ها که آمدند تو، جلدی خودم را مثل بقیه بچه‌ها جمع و جور کردم، روی جفت پا و بین یکی از ردیف‌های پنج‌پنج یا همان خمسه‌خمسه عراقی‌ها نشستم. پسرخاله‌ام جلوی من بود و سعید پشت سرم. به خاطر رماتیسم، نشستن با آن روش برایم سخت می‌بود. قلبم می‌خواست از قفسه سینه بیفتد بیرون. تلوتلو خوردم به عقب متمایل شدم و افتادم توی بغل سعید. همه متوجه شدند؛ جانشین فرمانده بیش‌تر. با ترش‌رویی نگاهم کرد و چند ثانیه بعد اخطار داد: «درست بنشین! درست.» به زور زحمت با کمک سعید نشستم و تندتند توی محم تکرار کردم: «دیگه چیزی نمونده، تحمل کن.» پسرخاله‌ام سرش را از ردیف جلو به عقب چرخاند، با نگاهی خسته و تو خالی به من چشم دوخت و مثل کسی که بخواهد غصه‌اش را با کسی قسمت کند خیلی آرام گفت: «منم بهتر از تو نیستم، تلقین کن می‌تونی.»

گویی جانشین فرمانده دل و دمق گذشته را نداشت. حتی چرتش هنوز خوب نپریده بود. حرف‌های گفتنی‌اش را هم نصفه ول کرد. همه حرف‌هایش تکراری بود به جز... چند دقیقه گذشت، مأمورین صلیب سرخ برای ثبت آمار به قاطع یک آمدند و وارد تک‌تک آسایشگاه‌ها شدند. آسایشگاه ما دم در ورودی قاطع بود. مأمورین صلیب سرخ که آمدند تو، جانشین فرمانده و دژبانان رفتند بیرون. درد پایم تنهایم نگذاشت و زیادی آزارم داد. خودم را انداختم

توی بغل سعید. مأمورین صلیب سرخ مثل جانشین فرمانده بد اخلاق نبودند. عکس‌العمل تندی نشان ندادند. تازه یکی از آن‌ها لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. خیالم آسوده شد که حال مرا درک می‌کند. تا ساعت نه و نیم صبح مشخصات همه را گرفتند و توی دفترچه‌های مخصوص یادداشت کردند.

صبحانه را بعد از آمار آوردند خوردیم. صبحانه هم ویژه بود. مقداری حبوبات قاطی جوشانده بودند که خود عراقی‌ها می‌گفتند: «آش است. تو عمرتون چنین صبحانه‌ای نخوردین.» وقتی آخرین آمار را گرفتند و آخرین صبحانه را هم خوردیم، جانشین فرمانده دوباره آمد و گلپوش را صاف کرد. دلم هری ریخت. با خودم گفتم: «اگه دوباره بگه روی جفت پا بنشین، چه خاکی تو سرم بریزم؟» با خود کلنجار می‌رفتم که جانشین فرمانده دستور داد: «به ترتیب از همین ردیف اول بیاین بیرون.» این را گفت و گورش را گم کرد.

ردیف‌های جلویی بلند شدند و یکی یکی رفتند به سمت در و از آن جا هم وارد راهرو آسایشگاه‌ها شدند. پسرخاله‌ام دست مرا گرفت و با هم رفتیم توی راهرو. راهرو تقریباً بزرگ بود، به حدی که حداقل چند صد نفر در یک زمان می‌توانست توی آن رفت و آمد کند. انتهای راهرو خانمی جوان روی صندلی نشسته بود با حجاب اسلامی. می‌گفتند از مأمورین صلیب سرخ است. نگاهش پراز لبخند بود. به نظر می‌رسید لبخندش تحمیلی باشد. شستم خیردارم کرد، به خودش تلقین می‌کند که هم از دیدن ما و هم از این‌که در آن شرایط قرار گرفته، احساس خوبی دارد. وقتی لب به سخن گشود، معلوم شد به زبان فارسی تسلط کامل دارد. تعدادی کاغذ روی میز چوبی و رنگ پریده‌ای بود که جلوی رویش گذاشته بودند. یک عدد خودکار قدیمی ساده هم توی

مچ راستش داشت. گاهی با کاغذها ور می‌رفت و با سؤالاتی که از هراسیر می‌پرسید، چشم در چشم آنها می‌دوخت تا جوابش را بگیرد و بر چهره آن کاغذهای منتظر ثبت کند.

ظاهراً وظیفه‌اش این بود که قبل از بیرون رفتن ما از راهرو، قانون کمیته بین‌المللی صلیب سرخ را مبنی بر «ملاقات بدون شاهد» اجرا کند. ملاقات بدون شاهد، به این معنا بود که فرد اسیر با یکی از نمایندگان صلیب سرخ ملاقات می‌کند و در این ملاقات نباید کسی از جانب کشور بازداشت‌کننده حضور می‌داشت. فقط مأمور صلیب سرخ حق داشت از اسیر پرسد آیا تمایل دارد به کشور خودش برگردد یا این‌که در همان کشور و یا سایر کشورها پناهنده شود؟ خوشبختانه از اسرای همراه ما، هیچ‌کس حاضر نشد به کشور عراق یا کشور دیگری پناهنده شود.

سؤال و جواب که تمام شد، پشت سر بقیه من، سعید و پسرخاله‌ام رفتیم بیرون. در فاصله ده متری از قاطع یک کنار سیم‌خاردارها ولو شدم. سقفم عروس آسمان بود و فرشم زمین خاکی. هنوز همه تنم با گرد و غبار یکی نشده بود که اتوبوس‌های حامل اسرا از راه رسیدند. جلوی دژبانی دوم، نزدیک در اصلی اردوگاه، چنان با نظم خاصی پشت سرهم ایستادند که آدم کیف می‌کرد براندازشان کند. آمده بودند تا مرز آزادی بدرقه‌مان کنند. سعید از خوشحالی به هیجان آمد، به هوا پرید و مرتب فریاد زد: «ای‌والله... ای‌والله...»

به دستور یکی از نگهبانان همه بچه‌ها با شوق زیادی که داشتند دویدند به طرف اتوبوس‌ها. البته با اخطار جانشین فرمانده در یک ستون حرکت کردند. من که درد پای بیش‌تر از قبل اذیتم می‌کرد، با کمک پسرخاله‌ام بلند شدم، خاک‌ها را از کمر تا پاچه شلوارم تکاندم و سوار بر کول او شدم. اگرچه شکنجه‌های

روحي و جسمي گوشت تنش را آب کرده بود، اما جور مرا کشید. در چند قدمی اتوبوس‌ها رسیدیم. پسرخاله همین‌طور که به سختی نفس می‌کشید و نبضش خسته و سنگین می‌زد، با احتیاط مرا از کولش پایین آورد. من با آخ و ناله‌ای که زیر لب گفتم، پشت سرش به صف ایستادم. عبدالله، همان سرباز تند و قلدر عراقی را دیدم. چند روزی می‌شد ریخت او با چشمانم غریبی می‌کرد. آمده بود برای خداحافظی. از همان روزی که سیرتا پیاز ماجرای وضع وخیم بچه‌اش را برایمان گفت، زمین تا آسمان فرق کرد. دیگر آن آدم بداخلاق سابق نبود.

ده ماهی می‌شد که سیلی‌های جانسوزش، نه گونه‌ای را نیلی و نه پرده‌گوشی را تراکنده بود. او تا قبل از آن شبی که به آسایشگاه‌ها بیاید، خبر بیماری بچه‌اش را به ما بدهد و با گریه طلب حلالیت کند و بگوید مریضی فرزندش فقط به خاطر رفتار بی‌رحمانه‌اش با ما بوده، حتی به اسرایی که خودش آن‌ها را به عنوان مسئول آسایشگاه انتخاب می‌کرد، رحم نداشت و با کوچک‌ترین بهانه‌ای دست بلند و کشیده‌اش را تا جایی که می‌توانست بالا می‌برد و چک محکمی می‌خواستند توی گوششان. هر چند قسمت نشده بود با آن چک‌های صدا دارش گوش مرا بیازارد و گونه‌ام را به رنگ نیلی مزین کند، ولی بارها شده بود وقتی می‌دیدم اسیری را می‌زند، ضربه دستش را حش می‌کردم؛ چشمانم را می‌بستم، تنم می‌لرزید و مغزم تیر می‌کشید. گاهی هم پیش می‌آمد شرو و زیدی نثار بچه‌های حزب‌اللهی کند و باعث قهقهه‌های دژبانان بشود. آن لحظه‌ها دلم می‌خواست سر به تن خبیثش نباشد. بعضی وقت‌ها با تضرع در سجده دعا دعا می‌کردم بمیرد و از شرش خلاص بشویم.

می‌شد حدس زد روز آخر آمده که گذشته را با زبان بی‌زبانی جبران کند. مشایعت‌مان کرد با برق چشمان پشیمان و صورت مهربانش. به جز عبدالله،

سربازان دیگری هم بودند که رفتار ناشایستی با ما داشتند، ولی همچنان خوی حیوانی در وجودشان بود. من این را تا لحظات پایانی در رفتار وقیحشان دیدم. ضرب و شتم‌های دیوهای وحشی را درون ذهنم مرور کردم و با خود گفتم: «زمستون تموم شد و روسیاهیش به زغال موند.» دژبان بدقواره و فضول را هم دیدم که کمی آن طرف‌تر ایستاده و با چهره گردنشسته و عینک دوره‌فلزی‌اش ما را می‌پاید. هر وقت که چشمم به قد و بالای نحیف او می‌افتاد، خاطرات تلخش وجودم را می‌آزد. سعید هم خاطره خیلی بدی از خبرچینی‌هایش نزد افسر عراقی داشت. چشم دوختم به نگاه سعید. با چنان تنفیری هیکل آن دژبان را دنبال کرد که دندان‌های جلویی‌اش را محکم فشرد و با همان خشم و تنفر به حسین صبوری که در ردیف بغلی او ایستاده بود گفت: «پست فطرت روزمون رو خراب کرد.»

-ها...آره...کثافت.

با تمام وجود خاطرات شب‌های سرد و روزهای آتشین را یکی پس از دیگری تکرار می‌کردم یکهو در اتوبوس‌ها باز شد. به ستون یک سوار شدیم و هر کدآمان قبل از این‌که پا را روی پله اتوبوس بگذاریم، یک جلد قرآن سبزرنگ بزرگ، به علاوه یک عدد خودکار آبی از سربازان عراقی یادگاری گرفتیم. در پوست خود نمی‌گنجیدم. بقیه بچه‌ها هم حال مرا داشتند. من و پسرخاله‌ام به محض این‌که کلام خدا را گرفتیم، آن را بوسیدیم رو به آسمان کردیم و به خاطر آزادی از بند بلا شکرگزار خدا شدیم. با کمک پسرخاله‌ام خیلی آرام سوار اتوبوس شدم، روی صندلی بغل پنجره نشستم و پرده را کنار زدم. کمی گرد و غبار صورتم پرید. حالم که جا آمد، قرآن را باز کردم. چند آیه از آن را خواندم و با خودکار صفحه اولش بعد از نام خدا روز و ساعت آزادی، حتی ساعت دقیقی که قرآن

را گرفتم یادداشت کردم. صفحات قرآن را یک‌یک ورق می‌زدم و به نوشته‌های زیبا و درشت آن دقت می‌کردم که با دیدن اسم منحوس صدام حسین مغزم داغ کرد. در صفحات نخست و آخر، بین خطوط عربی اسمش چاپ شده بود. احساس خفگی کردم. دوست داشتم بدون واژه بابت خودشیفتگی آن مرد ظالم فریادها بکشم. گویی چیزی توی گلویم گیر کرده بود، چیزی مثل کوه. نتوانستم برخشم خود غلبه کنم. با همان خودکار نام صدام را خط خطی کردم. دلم خنک شده بود اما همه وجودم نه.

به انتظار صدای استارت اتوبوس بودم. ضربان قلبم تندتند می‌زد. همه که سر جایشان نشستند، باز هم عراقی‌ها شاهکار ویژه‌ای کردند. به هر نفرمان ده عدد شکلات و ده نخ سیگار دادند. قیافه حق به جانبی گرفتند و یکی‌شان به نمایندگی از بقیه گفت: «شکلاتا رو دادیم توی مسیر بخورین؛ از سیگارا هم به وقت خستگی تون استفاده کنین و حسابی حالشو ببرین. این لطف رئیس جمهور عراقه ها.»

بیش تریچه‌ها سیگاری نبودند. من هم هیچ وقت طعمش را نچشیده بودم؛ حتی دلم نمی‌خواست یک پک کوچولو هم بزنم. در عوض، عراقی‌ها علاقه خاصی به سیگار داشتند، تا جایی‌که فکر می‌کردم، کشیدن روزانه حداقل یک بسته سیگار از واجبات فرهنگی بیشتر آن‌هاست. بالاخره جیب اتوبوس در آمد. پای راننده پدال کلاچ را شل کرد و پای دیگرش پدال گاز را فشرد. صلوات فرستادیم. بلندی صدای ما غرغر گوش‌خراش اتوبوس را گم کرد. مابقی اتوبوس‌ها هم پشت سرمان راه افتادند. برای آخرین بار از شیشه فضای بیرون را تماشا کردم و عبدالله چهل ساله بلندقامت را دیدم که با تکان دادن دستانش خداحافظی می‌کند. هیچ‌کس جواب خداحافظی او را نداد. بچه‌هایی که

کنار پنجره اتوبوس نشسته بودند، فقط نگاهش کردند و با انگشت اشاره او را به بغل دستی خود نشان دادند. گویا هنوز ضربات دست و پنجه‌اش چون زمستان خشک و تابستان سوزناک عراق مغز استخوان بیچه‌ها را می‌سوزاند. از مهمان‌سرای نظامی عراق که مدتی هم پاتوق ابریشم چی (معاون مسعود رجوی) بود گذشتیم. وارد جاده اصلی شدیم. از تعداد چهل نفری که داخل آن اتوبوس بودیم، به جز دو سرباز که روی اولین صندلی موازی راننده عراقی بودند و به عنوان نگهبان ما را همراهی می‌کردند، بقیه دلاوران ایرانی بودند.

در طول مسیر به هر تقاطع و میدان که رسیدیم، تمثال بزرگ صدام به علاوه تصاویر تبلیغات جنگی وجود داشت. تصاویر زنان و مردان عراقی آن هم تازیانه به دست پشت سر صدام در بعضی از تابلوها نشان می‌داد که مردم عراق از کشور و رئیس جمهوری‌شان دفاع می‌کنند مثلاً. اگرچه حال و هوای آزادی همه وجودمان را فراگرفته بود، اما من همچنان دلهره داشتم و تردید. یک لحظه دست و پایم به کلی سست شد. خواستم فکرهای ناامیدکننده را از خود دور کنم؛ به خود گفتم: «اگه خبری از آزادی نبود، شیشه‌های اتوبوس رو پرده می‌کشیدن، دستامونم از پشت محکم می‌بستن. هر چند دقیقه یه بار نگهبان بد اخلاقی نهیب مون می‌داد و اگه کسی صداس در می‌یومد، با کابل کبودش می‌کرد.»

قدرتی آمد توی وجودم. دلم قرص شد. نفس راحتی کشیدم و بی‌صبرانه نشستیم به انتظار نوازش خاک وطن. ۵۵ کیلومتر از اردوگاه و شهر تکریت فاصله گرفتیم. این را از روی تابلویی در کنار جاده خواندم. زمان کندتر از دیروز می‌گذشت. دلم آغوش گرم پدر و مادرم را می‌خواست. داشتم توی ذهنم حسشان می‌کردم. یاد پدر و مادرم شادم کرد و لبم را به لبخند گشود. حرف‌های

گفتنی زیادی را توی کله‌ام زیر و رو کردم که به محض رسیدن برایشان تعریف کنم. برای سرگرم کردن خودم شروع کردم به ذکر گفتن. ذکر می‌گفتم و با بندهای انگشتانم تعدادشان را می‌شمردم که در کمال ناباوری چشمم افتاد به گنبد و گلدسته‌های زیبا. بعضی از بیچه‌ها که اطلاعات بیش‌تری داشتند، با هیجان صدا زدند: «دوستان ببینین! ببینین! اون جا، اون جا سامراست! راست راستی حرم امام هادی و امام حسن عسکریه.»

بعضی دیگر از همان فاصله چند کیلومتری طاقت نیاوردند، دلشان شکست و اشکشان مجال نداد که حرفی بزنند. زدند زیر گریه. من هم از جا بلند شدم به صندلی تکیه دادم و بی‌اختیار تا زیر گلویم خیس اشک شد. دست راستم را روی سینه گذاشتم سلام دادم محضر وجود پاک آن دو معصوم (ع) بزرگوار و اندکی هم درد دل کردم. همه دوستان جان تازه‌ای گرفته بودند. با تضرع حرف‌هایی زدند، بلند یا آرام. بوی عشق مشامان را پر کرده بود، سامرا چیزی شبیه بوی بهشت می‌داد. عکس‌العمل دو نگهبان عراقی دیدنی بود، وقتی حال معنوی ما را دیدند خودشان را زدند به بی‌خیالی و حاضر نشدند از راننده بخواهند دقایقی کوتاه اتوبوس را نگه دارد تا از همان فاصله دور یک دل سیر زیارت کنیم. راننده توقف که نکرد بماند، پدال گاز را بیش‌تر از قبل فشار داد.

نگهبانان عراقی ارادت ما را به اهل بیت<sup>(ع)</sup> که دیدند، خشمگین شدند. برای مقابله با ما، یکی شان ولوم رادیو را تا ته واز کرد. با پخش موسیقی شاد عربی، می خواست ما آرام شویم، نشدیم. در عوض ولوله به پا شد. چند نفر از بچه های جلویی هوار راه انداختند که موسیقی قطع شود. اولش نگهبانان مقاومت کردند وقتی اعتراض ها شدیدتر شد و سرو صداها بالا گرفت، رادیو خفه شد. ما هم ادامه دادیم. بساط نوحه خوانی پهن بود، صلوات های پی در پی هم به آن اضافه شد. یکی از بچه های وسط راهرو اتوبوس با صدایی که نوای دلنشینی داشت گفت: «بر محمّد و آلش صلوات بفرست.» ما هم پشت سرش بلند و کوبنده فرستادیم. هنوز صلوات قبل را نفرستاده بودیم که دوباره گفت: «بر حسین سالار شهیدان صلوات بفرست.» فرستادیم.

آن یکی صدایش بلند شد: «بر علی و اولادش صلوات بفرست.» برادر کاشانی از ته اتوبوس داد زد: «برای ذلیل شدن کدخدای ده و ابلیس صلوات بفرست.» هم خنده مان گرفت و هم بادل و جان دست ها را تا بالای سر بلند کردیم و پشت صلوات، آمین گفتیم. علاوه بر صلوات هایی که پشت سر هم می فرستادیم، سرودهای حماسی هم اضافه شد. چند نفر از بچه ها که سرود حماسی این پیروزی خجسته باد را از برداشتند خواندند و بقیه کیف کردند. دو نگهبان عراقی هر چند ثانیه یک بار با ترش رویی سرشان را به عقب برمی گرداندند و ما را می پاییدند. با صدای پایین حرف هایی به هم می زدند که ما نمی شنیدیم و اگر هم می شنیدیم، نمی دانستیم چه می گویند. یعنی وقتی دلشان نمی خواست متوجه حرفایشان بشویم، عربی را چنان غلیظ حرف می زدند که دقیق معلوم نمی شد چه می گویند. شاید بد و بیراه می گفتند. اگر فحش های زشت و زننده هم می دادند، کسی توجهی نمی کرد.

## جیب پاره

نگاه ها هنوز از سمت سامرا برنگشته بود که یکی از برادران بلند شد بغل صندلی اش ایستاد و به سرو سینه اش زد. وقتی کف دستش را برفق کچلش می زد، جیغش بیش تر از زمانی در می آمد که روی سینه اش می کوبید. صورتش که حسابی غرق غرق شد، شروع به نوحه خوانی کرد. ما هم مهلت ندادیم مصرع اولش تمام شود محکم به سینه های استخوانی مان زدیم و گاهی با آن برادر بسیجی همخوانی کردیم. بعضی از بچه ها آمدند وسط اتوبوس. دکمه های پیراهنشان را واز کردند و با تن عریان سینه زدند. یا حسین گفتن عده ای اتوبوس را به لرزه درآورد. فضا معنوی بود، معنوی تر شد. انگار مُحَرَّم شده بود. آن قدر غرق در سوز صدا بودم که دردهایم را فراموش کردم. اگرچه زیارت آن دو معصوم (ع) به دلم ماند، با آن فضای عاشقانه ای که دوست مداح درست کرد، غصه ام تا حدودی تسکین یافت.

خورشید از میانه آسمان گذشت. نماز شد. حاج خلیل جلورفت و از راننده خواهش کرد برای انجام فریضه واجب توقف کند. فایده نداشت. توجیه مان کردند که طبق برنامه باید ساعت پنج به مرز برسیم. ناهار آن روز را هم توی اتوبوس دادند. بیش تر به عصرانه می ماند؛ هم از وقتش گذشته بود و هم ساده و ناچیز بود. چند دانه انگور و یک نان ساندویچی کوچک. آب هم ندادند. بغل برخی از خیابان های شهر و روستاهایی که از آن عبور کردیم، مردم گرد عراق جمع شده بودند و برای هر اتوبوسی که با آن برخورد می کردند دست تکان می دادند. بابت همان پذیرایی های غیر انسانی که قبلاً در بصره و الزبیر توسط مردم شده بودیم، بیش تر بچه ها، مثل خود من، دل خوشی از این استقبال ها نداشتند. گویا خاطرات بصره و الزبیر شده بود زخم چرکین. حق داشتیم فراموش نکنیم آن همه سنگ و آجری که با تنفر توی سرو کله مان انداختند و بعضی شان هم وقتی لب های خشک و پوست پوست ما را دیدند، آب معدنی های تگری را واز کردند و برای این که بیش تر حرصمان در بیاید، آبشان را تا قطره آخر روی زمین ریختند و به ریشمان خندیدند.

با وجود کینه ای که از بصره و الزبیر داشتیم، دیدن قیافه مظلوم و ژولیده بعضی از استقبال کننده ها باعث ترحمان شد. هر جا که راننده نیم ترمزی زد و صدای غرزدن اتوبوس کم شد، آن شکلات و سیگارهایی که سربازان به ما داده بودند را از پنجره اتوبوس پرت کردیم بیرون. چند تن از بچه ها زیرپوش های مارک دار عراقی را هم انداختند بیرون. پیرو جوان، زن و مرد، حتی بچه های کم سنّ و سال به سرعت خم شدند و تحفه هایی را که اسرا روی زمین ریختند، با خوشحالی برداشتند.

هر چند دقیقه که می گذشت، یک نفر فاصله باقی مانده تا قصر شیرین را گوشزد

می کرد. به آخرای خاک عراق نزدیک می شدیم. اضطراب از برو روی همه پیدا بود. صبر و قرار پر کشیده بود. من هم بیش تر از آن چیزی که فکرش را می کردم به هول و ولا افتادم. گویی از دستپاچگی و خوشحالی نزدیک بود به جهان باقی اسباب کشی کنم. اما برق نگاه پسر خاله ام و آن ذوق وصف نشدنی اش لبخند بر چهره ام نشان داد و کمی آرامم کرد؛ البته نه زیاد. حدس می زدم سربازان عراقی هم لحظه شماری می کنند که از شر ما خلاص بشوند و نفسی تازه کنند. بین آن همه وجد و نشاط دلم می خواست هر چه زود تر نقشه ای را که بچه ها توی اردوگاه کشیدند تا دم دمای آخر اجرایش کنند، عملی شود. مطمئن بودم اگر عراقی ها بویی از نقشه ببرند، جا می خورند.

این ماجرا بر می گشت به همان روزی که نگهبانان عراقی لباس های نظامی گشاد و بدقواره خودشان را به ما دادند. اسرایی که داخل آشپزخانه کار می کردند، طی چند مرحله مقداری دوده و کارتن مخفیانه به آسایشگاه ها آوردند. دوده ماده ای سیاه و نرم است که از دود مواد نفتی گرفته می شود. تیغ هم تهیه کردند. کارتن ها را به اندازه مربع های نه سانتی متری برش زدند و با مغزی باتری کلمه الله را به صورت هلال روی آن ها کشیدند. بعد هم درون خط های کشیده شده را خالی کردند و چندین قالب با همین روش آماده شد. یکایک اسرا جیب های پیراهنشان را کردند. دوده ها را با آب خیس کردند و ریختند توی قالب های آماده شده، که نشان رسمی و هلالی شکل جمهوری اسلامی ایران بود. وقتی قالب خودش را گرفت و سفت شد، نشان ملی کشورمان نمایان شد. در آخر، جیب ها را سر جایش دوختند. من هم به کمک پسر خاله ام آن نشان افتخار را زیر جیب پیراهنم حک کردم. این راز باعث شده بود، بیش تر احساس سرحالی و قبراقی کنیم. گویا قرار بود مأموریتی ویژه انجام بدهیم.

به غروب هشتمین روز شهریور ۶۹ نزدیک شدیم. ساعت از پنج ونیم عصر گذشته بود که رسیدیم مرز خسروی. همزمان با ما اتوبوس‌های حامل اسرای عراقی هم از خاک ایران به آن جا آمدند. مرز خسروی تقریباً در بیست کیلومتری شهر قصر شیرین واقع شده است.

از اتوبوس‌ها پیاده نشده بودیم. محوطه بیرون را تماشا می‌کردیم. مکانی وسیع بود و جادار. سراسرش هم آسفالت شده بود. آن طرفش نیروهای نظامی ایرانی چادر زده بودند و این طرفش هم نظامیان عراقی. چند دقیقه بعد یکی از برادران پاسدار خوش رو آمد توی اتوبوس. از روی چین و چروک چهره‌اش می‌شد فهمید حداقل پنج دهه از عمرش گذشته است. با لبخند روی لبش به ما خوشامد گفت. خوشامدگویی آن برادر پاسدار دلم را قرص تر کرد. با همان چند جمله معنادارش هم ابراز خوشحالی کرد و هم به دلاوری‌های ما افتخار. زندگی جریان تازه‌ای گرفت؛ گویی تازه متولد شده بودم. خبرنگاران ایرانی، عراقی و سایر کشورها آمده بودند برای تهیه گزارش. آن‌ها میکروفون به دست و دوربین بر شانه، می‌خواستند آن لحظات حساس را ضبط کنند. یکی از برادران گفت: «صلوات.» فرستادیم و بلند شدیم. از ردیف‌های جلویی یک‌یک جیب‌هاشان را پاره کردند، پا را گذاشتند روی پایینه اتوبوس و پیاده شدند. من هم مثل بقیه جیب پیراهنم را پاره کردم، سوار بر کول یکی از برادران شدم و رفتم پایین. خبرنگاران هم بدشان نیامده بود که شکار لحظه‌ها کنند.

افسران عالی‌رتبه‌ی بعثی با دیدن نشان افتخار جمهوری اسلامی ایران روی سینه ما، برافروخته شدند. آن اتفاق برای ما قشنگ بود و باعث افتخار. در عوض برای دشمن دردناک بود و شرم‌آور. چندتا از افسران عراقی این صحنه را که دیدند، نتوانستند جلوی خشم خود را بگیرند. افتادند به جان نگهبانان

دست نشانده خودشان که توی اتوبوس‌ها بودند و با مشت، لگد و کابل کبودشان کردند، آن هم جلوی نگاه مأمورین صلیب سرخ. بعضی از آن‌ها هم جلدی خودشان را رساندند توی اتوبوس‌هایی که هنوز اسرا پیاده نشده بودند، تا مثلاً دق دلی‌شان را خالی کنند. ظاهراً از بچه‌ها پرسیده بودند: «دستگاهی که آرم‌ها رو باهاش حک کردین روی لباستون و از کجا آوردین؟»

وقتی نحوه ساییدن و چسباندن نشان مقدس را از زبان اسرا می‌شنوند، بیهت زده می‌شوند. نمی‌توانند بر خشمشان مسلط شوند. علاوه بر نهیب دادن اسرا، سعی می‌کنند با گل روی اسم الله بکشند و آن را محو کنند. ولی موفق نمی‌شوند. لحظاتی بعد که بچه‌ها را دیدیم، متوجه شدیم اسم الله فقط کمرنگ‌تر شده است.



جان ایستادگی می‌کردند، آمده بودند استقبال. برادر پاسدار مرا روی کول خود گذاشت و به جای اتوبوس، به داخل آمبولانس برد. هر قدمی که برمی‌داشت، بین نفس‌هایش زمزمه می‌کرد:

- یا حسین، سلام بر لب تشنه‌ات.

مرا که داخل آمبولانس رساند، نفس عمیقی کشید، دست راستش را به شانه‌ام زد، با دست دیگرش ریشش را خاراند و گفت: «اخوی، باش تا بگم دکتر بیاد.» با شتاب راه می‌رفت و داد می‌زد:

- دکتر وحیدی عزیز! بدو بدو که بیمار بدحال برات آوردم.

بلافاصله پزشکی آمد با لباس سفید و مرتب. نمی‌دانم در کل ذاتش شوخ طبع بود یا با من آن‌گونه گرم گرفت و خوش و بش کرد.

- سلام گل گلاب! خوبی؟ زنده‌ای؟... چه خبر از اون طرفا؟

- علیک سلام. به لطف خدا فعلاً نفسی میاد و میره.

دکتر خوش‌برخورد همین‌طور که معاینه‌ام می‌کرد، گویی دوست داشت مزاح بگوید:

- پیرتونو در آوردن، نه؟! شایدم پیرشونو در آوردین؟! هان؟!... ان‌شاءالله گردنت بشکنه صدام! آخه مرتیکه چیکار کردی با جوونامون؟... آی آی... مکث کرد و گفت: «چرا ساکتی؟ صداتو در بیار، یه چیزی بگو. مگه غذاتونم ندادن؟» لب به سخن باز کردم که جوابش را بدهم، گفت: «نمی‌خواد نمی‌خواد. خودم فهمیدم.»

چند تا سؤال دربارهٔ بیماری‌ام پرسید، سفارش‌های لازم را به پرستاران همراهش کرد و رفت سراغ برادران بیمار دیگر. یکی از پرستاران سرم و آمپول آماده کرد، خندید و گفت: «نکنه بعد اون همه کتکی که از توله‌های صدام

## به طرف مرز

گویا بهار شده بود. بهار وصل. شمیم وصال شکوفه‌های انقلاب طراوت داده بود به ثانیه‌های دیرگذر روزهای قبل. سوار کول برادری بلند قامت و لاغر اندام بودم، آرام‌آرام از میان خبرنگاران و فیلمبرداران رد شدیم. نزدیک اتوبوس خودی رسیدیم. همین که آن برادر بسیجی خواست پایش را روی پله بگذارد و بالا برود، یکهو دو دست گوشتی و قوی هیکل مرا از پشت بغل کرد و از کول آن برادر پایین آورد. به عقب نگاه کردم، یکی از پاسداران دلاور بود. گشاده‌رو و گشاده‌دل. همان‌هایی که موقع اعزام به جبهه با اقتدار می‌گفتند: «نه سنّ و سالت و نه هیکلت به جبهه می‌خوره.»

پاسدارانی که وقتی به زور زحمت راضی شدند بگذارند من هم عازم سفر عشق شوم، از نزدیک شاهد دلاوری‌هایشان در اهواز، سدّ دز، فاو، خطّ مقدّم کارخانه نمک و حتی خود اسارت بودم. زجرها کشیدند و دست از مقاومت برنداشتند. حالا عده‌ای از آن حرس‌های خمینی (ره) که توی جبهه‌ها تا پای

خوردی می ترسی؟!» خنده ام گرفت:

«اِه... ای بابا!...دیگه ترسی نمونده.

معالجه جزئی شدیم. چند دقیقه بعد اتوبوس ها و آمبولانس ها هم زمان استارت زدند و آرام آرام راه افتادند. از کنار اتوبوس های عراقی که رد شدیم، یکی از اسرای عراقی سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورد و به لهجه فارسی داد زد: «خوش به حالتون! برین بهشت! ما میریم جهنم!» واقعاً بد هم نمی گفت. از ظاهر شیک و قبراقی که داشتند معلوم شد حسابی به آن ها خوش گذشته است. اسرای عراقی هنگام آزادی کت و شلوار شیک و نوبه تن داشتند که توی زندان های ایران به آن ها داده بودند. گویی تازه داماد بودند. اما ما با لباس های گشاد نظامیان عراقی حسابی از ریخت و قیافه افتاده بودیم.

از مرز خسروی گذشتیم. وارد خاک ایران شدیم. خورشید کاملاً رنگ باخت. نماز شد. تقریباً پانصد متر بعد از مرز آمبولانس ها توقف کردند. اتوبوس ها هم پشت سرشان از نفس افتادند. غروب دلگیری بود. دلم هوای گریه داشت. مانده بودم بغضم را چگونه کنترل کنم که چشمانم خیس نشوند. یکی از برادران پاسدار پرید بالای آمبولانس زیر بغلم را گرفت و آمدم پایین. کلمن آبی آورد و وضو گرفتیم. چند نفر از بسیجی ها و پاسدارها هم در عرض سه سوت توی همان فضای واز موکت پهن کردند. با اصرار یکی از پاسدارها حاج خلیل شد پیش نماز. اقتدا کردیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم. وقتی سجده شکر بجا می آوردیم، انگار هر کداممان گمشده خود را پس از سال ها پیدا کرده بودیم. بغض گلوها را فشار می داد. بعضی خواستند با زحمت بغضشان را نگه دارند، نتوانستند. بی اختیار همه چشم ها بارانی شد. برادران پاسدار و بسیجی هم که آمده بودند استقبال جلو آمدند، ما را به آغوش کشیدند، بغضشان ترکید و

هق هق گریه شان بلند شد. فاصله بین مرز ایران و عراق پنج متر بیش تر نبود؛ به اندازه پهنای عرض یک خاکریز. شاید بعضی ها فرق این طرف مرز با آن طرف مرز را دقیق تشخیص ندهند، اما حبس کشیده ها تفاوت خاک وطن با بیگانه را ذره ذره حس می کردند. خاک وطن بوی آزادی می داد، بوی دلتنگی. آن روزها حس دوست داشتن ها مصنوعی نبود. گویا محبت کردن به یکدیگر صمیمانه بود. کاش ثانیه های شادی آفرین کُندتر می گذشت. حتی مناجات آن شب چسبید.

بعد از نماز ذکر گفتم. قرآن خواندم. خواستم از آن فرصت دلنشین نهایت استفاده را بکنم و دعا بخوانم که همه ای گوشم را پُر کرد. سرم را برگرداندم، تعدادی از اسرا افتاده بودند به جان چند تن از منافقین. اسرای منافق جیره خوار عراقی ها بودند و داخل اردوگاه در قبال چند نخ سیگار و غذای اضافه جاسوسی می کردند. البته این نامردها به تعداد انگشتان دست بودند که بیش تر وقت ها هم هویت برادران پاسدار را نزد عراقی ها افشا می کردند.

فرصت انتقام گرفتن عده ای فرار سیده بود. می خواستند حال آن جاسوس ها را جا بیاورند و حسابی مشت و مالشان بدهند. دو تا حلقه تشکیل داده بودند، یکی از منافقین توی حلقه سمت راست بود، دو نفرشان هم توی حلقه سمت چپ. بعضی کفششان را در آورده بودند و به سر و کله آن ها می زدند. بعضی هم با مشت و لگد عقده شان را خالی می کردند. چند تن از جاسوسان قبل از این که شناسایی بشوند، از ترس رفتند توی آمبولانس. با خواهش و التماس از پاسداران خواستند که جلوی خشم اسرای زخم خورده را بگیرند. گرفتند. لحظاتی بعد با ماشینی سوا از دیگر اسرا بردنشان. یکی از برادران مسئول به ما هم امر کرد: «همگی سوار بشند، باید حرکت کنیم.»

سوار شدیم. البته من با کمک پاسدار دیگری سوار آمبولانس شدم. راه افتادیم. رفتیم به طرف باختران. در طول مسیر عجب فکریایی با خود کردم. یاد خاطرات قبل از اسارت افتادم. یاد شکنجه‌های اردوگاه افتادم. یاد بی‌خوابی‌های شبانه‌آسایشگاه افتادم. همه آن خاطرات یک طرف، خاطرات روز جدایی از پدر و مادرم هم یک طرف ذهنم را مشغول کرد. توی مغزم برو بیایی داشتم. می‌خواستم آغوش گرم پدر و مادرم را نوازش کنم. اما قوه‌تحملم پرکشیده بود. چشم به راهی مادر و دل‌نگرانی پدر قلبم را می‌رنجانده. تنها چیزی که باعث آرامشم شد و دلهره‌ام را محو کرد، یاد خدا بود.

### سروده‌ای در دل اسارت

شعر ذیل توسط اسرای قاطع یک، در اردوگاه ۱۲ تکریت سروده شد. به صورت تخصصی در طول اسارت سبک خواندن آن را تمرین کردند که پس از آزادی، شهریور ۶۹، توسط اسرای همان قاطع در نمازخانه پادگان شهید مطهری باختران اجرا گردید.

دیگر سرآمد انتظار هجر یاران  
 در کالبدها جان دیگر شد پدیدار  
 اما هزار افسوس و آه و درد و هجران  
 ای گلعداران  
 در هجر رهبر  
 دل‌ها به یادت می‌تپید اندر اسارت  
 بس درد داغ بند را در دل سپردیم  
 با رفتنت امید ما دیگر فنا شد  
 وقتی امام‌اسوگ جان سوزت شنیدیم  
 رفتی اماما  
 داغت هماره  
 آزاده مردانی که رخسارت ندیدند  
 ما زینب و سجاد و راه کوفه دیدیم  
 فریادهای تشنگی بچه‌ها را  
 بارفتنت همچون یتیمی خسته دربر  
 صاحب عزایت  
 چون خامنه‌ای  
 بعد از خمینی چون پدر هستی تو ما را  
 یارت نگه‌دار از بلا مُلک صفا را

آمد زمان رجعت خیل اسیران  
 چون باد روح‌افزا وزید از سوی ایران  
 خالی است جای روح حق پیر جماران  
 غمگین و نالان  
 سرها به دامان  
 اینک بسوزیم در فراق تا قیامت  
 بهر وصال لحظه‌ها را می‌شمردیم  
 ای کاش قبل از رحلت ما مرده بودیم  
 در ماتمت بشکسته دل خون‌گریه کردیم  
 فرزند زهرا  
 باقی به دل‌ها  
 با اشک جان سنگ مزارت را بشویند  
 با جان و دل رنج طریقت را خریدیم  
 با ناله اهل حرم یک‌جا شنیدیم  
 آه اسیری را ز سوز دل کشیدیم  
 اندر رضایت  
 فرزند امت  
 ای خامنه‌ای سرور و ای رهبر ما  
 این مرکز ترویج دین مصطفی را

تأیید فرما انقلاب و خط رهبر  
 لبیک می‌گوییم و بر امر ولایت  
 ای خطه حُسن  
 از هرگزندی  
 برگوش جان می‌آید از حق این بشارت  
 بنما عنایت کشور موسی‌الرضا را  
 آماده‌ایم از بهر ایثار و شهادت  
 ایران آزاد  
 اندر امان باد  
 جمهوری اسلامی ایران سلامت

